



نمایش مرگ

صبا طهرانی کاربر نودهشتیا



ژانر: مافیایی _ جنایی _ عاشقانه

صفحه آرا: Asra_p

طراح جلد: Gh.azal

ویراستار: تیم ویراستار نودهشتیا

تعداد صفحه: 322

www.98ia3.ir

1401/2/13

سایت نودهشتیا

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



G.D: 98ia

Gh.azal



T.M:

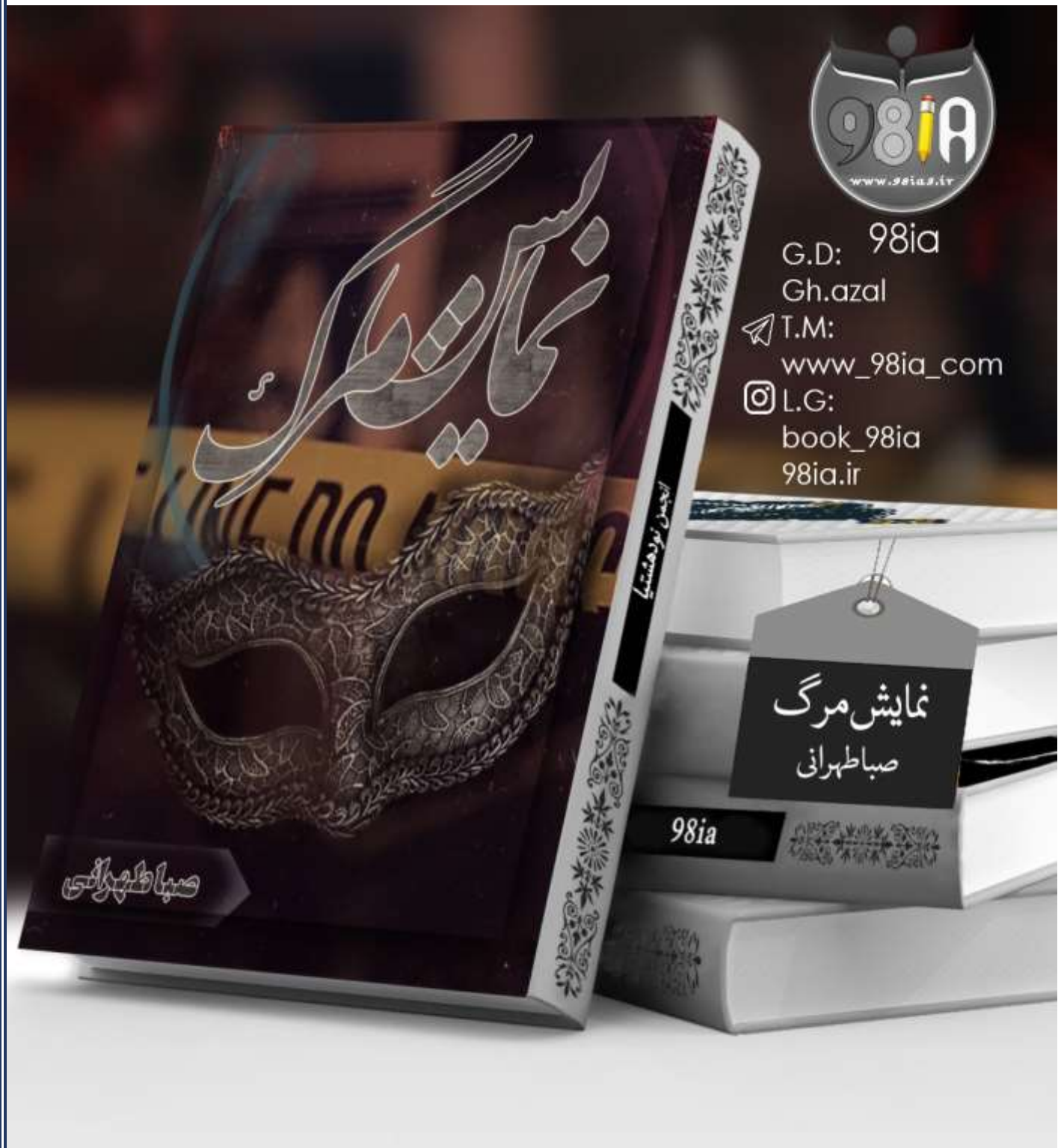
www_98ia_com



L.G:

book_98ia

98ia.ir



خلاصه:

همه چی از آن جایی شروع شد که بار زندگی گردنش افتاد. بعد اتفاقی که افتاد ماجرای عجیبی پیش آمد. از فرارش تا پاکسازی شهر، قاتل روانی و...

چند رفیق که اتفاقات پیچیده‌ای برایشون رخ می‌دهد.

آدم‌ها تغییر می‌کنند؛ اما این تغییر فرق داشت. او را از یک آدم مثبت و فرشته، تبدیل به آدم سرد و شیطانی کردند که می‌تونه به راحتی همه رو شکست بده.

اما در زندگی همه چیز اون جوری که فکر می‌کنی خوب پیش نمی‌رود. اما گاهی توان این رو داشتیم که مغزم رو به فروش بزارم. آره... این مغز با افکارش به فروش می‌رسد.

مقدمه:

قصه اینجاست که شب بود و هوا ریخت بهم.

من چنان دردی کشیدم، که خدا ریخت بهم

صاف بود آب و هوایم که دو چشمت بارید

که به یک پلک زدن آب و هوا ریخت بهم...

دست در دست خدا بودی و با آمدنم

عاشق من شدی و رابطه‌ها ریخت بهم...

وای مرد رویاهایم ببخشید مرا

عشق بعدی شدم و بین شما ریخت بهم...

فاصله بین من و تو نفسی بود ولی

رفتی و وسوسه فاصله‌ها ریخت بهم...
قصداً این بود که عاشق بشویم اما نه
عشق ما از همه‌ی زاویه‌ها ریخت بهم...
نیمه شب بود خدا بود و من بی‌سیگار
لعنتی رفتنش اعصاب مرا ریخت بهم...
باز اقبالی و آهنگ شقایق اما
چقدر ساده هم‌آغوشی ما ریخت بهم...
بعد از آن زندگی آنقدر به من سخت گرفت
خانه از بعد همان ثانیه‌ها ریخت بهم...
کلماتم همه در بغض گلو درد شدند
بعد از آن شعر و غزل قافیه‌ها ریخت بهم...
خسته‌ام آه چرا رابطه عشقی ما
به همین سرعت و بی‌چون و چرا ریخت بهم؟

وارد داروخانه شدم. بوی الکل زیر بینی‌ام پیچید. از این بو متنفر بودم چون یاد آمپول می‌افتادم و همین باعث استرسم می‌شد. نسخه رو دادم و داروهایی که برای جانا بود رو گرفتم. خسته و بی حال بعد یک تشکر به سمت بیمارستان رفتم. وارد سالن شدم و ته سالن نگاهم به آینه‌ی قدی افتاد.

دختر ساده‌ای بودم؛ هیچ کس از گذشته‌ام خبر نداشت، البته خود من هم خبر نداشتم. لباس کت کرم رنگم با شلوار چرم مشکی که پوشیده بودم بهم می‌آمد. موهام رو بسته بودم و همیشه می‌بستم. عینک طلایی هم دکوری می‌زدم. چند سال بود که خارج از ایران زندگی می‌کردم.

درسم رو تموم کرده بودم و تو چند شغل فعالیت می‌کردم. با یاد آوری جانا سریع وارد اتاق وی آی پی شدم. چشم‌هایش رو بسته بود و زیر اون همه دستگاہ و چیزهای عجیبی که بهش وصل بود، خوابیده بود. صمیمی‌ترین کسی که اطرافم بود نباید الان حال و روزش این باشه. حق اون بچه‌ی تو شکمش این نبود.

- هوی خانم خانم‌ها بلندشو برات خوراکی خریدم!

آروم لای چشم‌هایش رو باز کرد و لبخندی زد. قرص رو دستش دادم.

جانا: چرا الکی زحمت کشیدی؟

من: ایش کار خاصی نکردم.

اخمی کرد و پاکت آبمیوه‌ای رو که بهش دادم شروع کرد به خوردن.

من: حال آقا پسر مون چطوره؟

جانا: خیلی بازیگوشه. فکر می‌کنم به باباش...

ادامه‌ی جمله‌اش رو نگفت و سرش رو پایین انداخت. میگم که حق این دختر اصلا این نبود.

من: جانا

نگاه غمگینی کرد.

من: لطفا ناراحت نباش دیگه.

جانا: انتظار داری برات بزنم برقصم؟!

چشمکی زدم و گفتم:

- نمی‌دونم شاید.

زانوهایش رو بغل کرد و گفت:

- ازش متنفرم دل آرا؛ اما دوستش دارم.

نگاهی بهش کردم و لبخند غمگینی زدم.

جانا: ولش. راستی امروز برای فیلمبرداری رفتی؟

من: نه! وقت نشد؛ ولی بعدا میرم.

جانا: دختر با این همه شغلی که تو داری چجوری وقت می‌کنی به

همه‌شون بررسی؟

من: این رویای منه بابا، می‌دونی چند سال تلاش کردم؟ خودت که شاهدی.

سری تکون داد که سینه‌اش به خس خس افتاد و به سختی تونست نفس بکشه. سریع اسپری رو دستش دادم و اکسیژن به ریه‌هاش وارد شد.

من: حالت خوبه؟

سری تکون داد. و گفت:

- عالیم.

من: ببین جانا با خودت چیکار کردی. بخاطر اون پسره؟ اون پسره که عشق و عاشقی براش مهم نبود؟

جانا: اون دوستم داشت.

من: چرا نیست؟ چرا نگران زنش و بچه‌اش نیست؟ چرا تو این خراب‌شده نیست؟

دستم رو رو دو تا شونه‌اش گذاشتم و ادامه دادم:

- جانا من رو نگاه کن، از روز اول که وارد یتیم‌خونه شدم باهات آشنا شدم. من تو رو خوب می‌شناسم! از اول می‌دونستم این کارت یک اشتباهه؛ اما تو حرفم رو باور نکردی.

با گریه بهم خیره شد. اشک رو گونه‌اش بدجور عصبیم کرده بود.
من: گریه نکن، بیا ببینم.

محکم بغلم کرد. سرش رو روی سینه‌ام گذاشت. نفس عمیقی کشیدم
و نگاهم رو به ناکجا آباد دادم.

چند ساعت بود که رو صندلی داخل سالن نشسته بودم و چشم‌هایم در
حال بسته شدن بود. چیزی تا زایمان جانا نمونده بود و من هم خونه
تو این چند روز نرفته بودم. با صدای کسی به خودم اومدم.

- خانم... خانم بیدارید؟

لای چشمام رو باز کردم و به انگلیسی گفتم:

- بله بیدارم چیزی شده؟

پرستار: دکتر کارتون داره.

سری تکون دادم و همراهش رفتم که در رو باز کرد و پشت میز
دکتر جوانی رو دیدم. موهای بور و قیافه‌ی خوبی داشت.

لبخندی زد و گفت:

- بفرمائید بنشینید.

نشستم و منتظر نگاهش کردم.

دکتر: باید درمورد چیزی باهاتون صحبت کنم.

من: در مورد جانا؟

سری تکون داد که منتظر بهش زل زدم.

دکتر: حال خانم زارعی اصلا خوب نیست. اگه این روند اینجوری پیش بره رو بچه هم تاثیر می‌ذاره.

من: باید چیکار کنیم آقای دکتر.

دکتر: ایشون هر چقدر راه تنفسیش بسته بشه باعث بدتر شدن شرایط میشه.

غمگین سرم رو پایین انداختم.

دکتر: ناراحت نباشید حتما حالشون بهتر خواهد شد.

لبخندی زدم و گفتم:

- ممنون.

بلند شدم و در رو باز کردم و از بیمارستان بیرون رفتم. بهتر بود یک سر به خونه هم بزنم.

از خیابون های شهر رد می‌شدم. چقدر دلم برای ایران تنگ شده بود. امیدوار بودم یک روزی بتونم برم.

جایی که زندگی می‌کردم محله‌ی آروم با اهالی خوبی بود. کلیدم رو در آوردم که همون موقع خانم کلویی رو دیدم. زن خوبی بود؛ حدود پنجاه سالش بود و شوهرش فوت کرده بود.

لبخندی زد و گفت:

- سلام دلبر حالت چطوره؟

از اینکه عادتش بود دلبر صدام کنه خندم می‌گرفت.

من: ممنون شما چطورید؟

خانم کلویی: مرسی عزیزم جانا چطوره؟

لبخند غمگینی زدم.

من: حالش خوبه در حالی بهبودیه.

سری تکون داد و بعد یکم صحبت کردن طبق معمول به سمت گل
فروشی سر خیابون رفت.

وارد حیاط شدم گل‌ها خشک شده بودن و خونه بی روح شده بود.

وسایل مورد نیازم رو برداشتم و سوار تاکسی شدم. تو رشته‌های
مختلفی فعالیت می‌کردم. مثل نویسندگی، کارگردانی، بازیگری و
ورزش.

تو این چند وقت به هیچ کدوم نرسیدم و درگیر جانا بودم.

اصلا حالش خوب نبود. اون پسره رو از دور دیده بودم. از اول هم
بهش حس خوبی نداشتم.

بعد اون فهمیدم که خلافکار هستش. وارد سالن شدم. بچه‌ها در حال
فیلم برداری بودن. آدم‌های اطراف من اکثرا ایرانی بودن. یک نفر
از انتهای سالن به سمتم دوید و بغلم کرد.

لبخندی زدم و گفتم:

- چطوری زلفا؟

با تعجب نگاهم کرد، که تازه فهمیدم گند زدم و به زبان اشاره جمله‌ام رو تکرار کردم.

لبخندی زد و سری تکون داد. حیف و حیف و بازم حیف که این دختر کر و لال بود. گاهی سمعک می‌گذاشت و به سختی می‌شنید. دختر خوبی بود و با جانا صمیمی بود.

شب‌نم: کات آقا کات گند زدید. آنقدر چلمنگ نباشید.

با قیافه‌ی پوکر نگاهش کردم. این دختر حتی از من هم بیشتر حرص می‌خورد.

من: بچه‌ها تو این هفته زودتر کارها رو ردیف کنید.

سری تکون دادند. تو آینه به خودم نگاه کردم و عینکم رو پاک کردم. کسی دستم رو گرفت که متعجب به زلفا نگاه کردم و اشاره کردم.

- تو هم میای؟

سری تکون داد که باشه‌ای گفتم.

سمعکش رو در آورد، با سمعکش بهتر می‌تونست بشنوه.

بیمارستان نزدیک بود و بخاطر همین تا اونجا پیاده قدم زدیم.

در ورودی رو باز کردم و زلفا وارد شد. به سمت جانا دوید و بغلش کرد.

اشاره‌ای کرد که جانا بهم نگاه کرد.

من: می‌گه دلم برات تنگ شده.

جانا: مرسی عزیزم حالت چطوره؟

زلفا لبخندی زد و سری تکون داد.

از محوطه خارج شدم و به سمت دکه رفتم و نسکافه گرفتم. بعد

خوردن، لیوان پلاستیکی رو داخل سطل اشغال انداختم. وارد

بیمارستان شدم که دختری همراه با دو تا دوستاش بهم برخورد کرد.

افتادم زمین که داد زد:

- کوری؟ چته؟

من: هیچی فقط احساس می‌کنم قطار از روم رد شده.

اخمی کرد و لگد محکمی به پام زد. اون یکی دوستش گفت:

- مرسانا بیا بریم.

مرسانا: ولم کن این دختره‌ی احمق دیدی چی گفت.

من: هوی چاقال حد خودت رو بدون.

بی اهمیت رفتم که زلفا اشاره کرد چی شده؟

من: هیچی.

مرسانا: زلفا این دوستته؟

زلفا دوید و همراه اون سه نفر به بیرون از بیمارستان رفت.
وارد اتاق جانا شدم و دکتر لبخندی بهم زد و گفت فردا روزی که
منتظرش بودید فرا می‌رسه.

لبخندی زدم و بلند گفتم:

- جدی فردا؟

سری تکون داد و گفت:

- فقط ممکنه حالشون کمی بد بشه.

نفس عمیقی کشیدم.

کنار جانا نشستم که خندید و گفت:

- چیه؟

من: هیچی.

جانا: دل آرا؟

نگاهی بهش کردم که گفت:

- من اسم برایش انتخاب کردم.

با خوشحالی شروع کردم به دست زدن.

من: چه اسمی؟

جانا: سورن.

من: واو! چه اسم قشنگی.

نگاه غمگینی کرد و گفت:

- دل آرا من شنیدم.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- چی رو؟

جانا: حرف های پرستار و دکتر. شنیدم که گفتن درصد زنده بودنم کمه.

ناباور نگاهش کردم که ادامه داد:

- گوش کن. سیستم تنفسی من ضعیف شده و فقط اوضاع داره بدتر میشه و می دونم که فقط خودم و اطرافیانم این جوریه بیشتر زجر می کشن. می خوام این زمان با هم بودنمون، آخرین خاطره برام باشه. وقتی بنیامین رفت همه چیز بدتر شد. می خوام که بعد زایمان دوز سرم رو ببری رو یازده.

دستش رو گرفتم و ناباور گفتم:

- نباید این حرف ها رو بزنی، بس کن.

لبخندی زد و گفت:

- بعد من تو در دسر می افتمی دل آرا. من نباشم بهتره.

داد زدم:

- تمومش کن؛ من به غیر تو کسی رو ندارم. مامان و بابا اون طوری ولم کردن تو دیگه ولم نکن.
لبخندی زد.

جانا: مواظب سورن باش. مثل خودت قوی به بار میاد نه مثل من که انقدر ترسو هستم.

با بغض نگاهی بهش کردم و محکم بغلش کردم.
من: تو زنده می‌مونی، زنده می‌مونی.

لبخند تلخی زد.

جانا: برو استراحت کن. فردا روز سختی رو در پیش داری.

سرم رو پایین انداختم و عصبی به سمت نمازخانه رفتم. استرس و دلهره به جونم افتاده بود. سرم رو تکیه دادم و حرف‌های جانای برام تکرار شد.

- خانم خانم!

چشما هایم رو باز کردم و تکونی خوردم که کمرم تیر کشید.

به خانم مسنی که با تعجب نگاهم می‌کرد، خیره شدم که به انگلیسی گفت:

- از دیشب اینجا خوابت برده!

من: مثل اینکه اره! ببخشید ساعت چند هست؟

نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

- ساعت نه

سریع بلند شدم و تشکری کردم. داخل سالن رفتم. شروع کردم به دویدن تا اینکه به اتاق جانا رسیدم و پرستار جلوم رو گرفت.

من: حالش چطوره؟

پرستار: بهتره.

دکتر: بچه به دنیا اومد.

از لای در با خوشحالی به نوزادی که بغل پرستار بود زل زدم و در بسته شد.

چند ساعت رو صندلی نشسته بودم و منتظر بودم دکتر از در بیاد بیرون.

دکتر بیرون اومد و سمتش هجوم بردم.

لبخندی زد و گفت:

- بچه سالمه اما...

من: اما چی؟

دکتر: ممکنه حال خانم زارعی بدتر بشه.

عذر خواهی کرد و به رفتنش زل زدم.

از پشت شیشه به نوزادی که داخل شیشه‌ی مستطیل شکل قرار گرفته بود زل زدم.

نفس عمیقی کشیدم. نباید واسه این بچه کم می‌ذاشتم. با جانا بعد مرخص شدنش برمی‌گردیم ایران. هر چند که خودش دوست نداره. سورن! چه اسم باحالی. لبخند غمگینی زدم.

به بیرون محوطه رفتم و اون دختر چاقی که اون روز بهم برخورد کرد رو دیدم.

تنها بود و پسری جلوش ایستاده بود. نمی‌دونم چی شد که پسر زد تو گوشش. ناباور نگاهم خیره به دختری که زمین افتاده بود، موند. چند قدم جلو رفتم.

من: هوی پسر جون چته؟

نگاهی بهم انداخت و نیشخندی زد و گفت:

- ضعیفی بهت نمی‌خوره همچین لحنی.

اخمی کردم و دست دختره رو گرفتم. اسمش رو یادمه.

وسایلش رو از زمین جمع کردم که خیره بهم نگاه می‌کرد.

دوتا دوستاش با تعجب سمت من اومدن.

برگشتم و به پسر زل زدم.

قیافه‌ی پسر به ایرانی‌ها نمی‌خورد. اما تعجب کردم که این سه تا

ایرانی بودن.

من: دست بلند کردن رو زن خیلی بده.

خنده‌ی عصبی کرد و گفت:

- چرت و پرت نگو بابا.

دستش رو بلند کرد که رو هوا گرفتم و لگدی به ساق پاش زدم.

نیشخندی زدم.

من: ضعیفی بهت نمی‌خوره همچین لحنی.

به دخترا نگاه‌ی کردم.

من: وقتت رو واسه این یارو هدر نده. لیاقتت بیشتره.

وارد سالن شدم که صدای دستگاه از اتاق جانا اومد.

ناباور دویدم و وسط راه محکم با زانو زمین خوردم و بی اهمیت

بلند شدم.

وارد اتاق خواستم بشم و به دستگاه زل زدم.

به خط صاف شده نگاه کردم. ناباور چند بار پلک زدم و به جانا زل

زدم و ملحفه سفید رو کشید.

با چشم‌های ناباور و صدای لرزون داد زدم:

- چیکار داری می‌کنی؟

پرستار جلوم رو گرفت که اشک تو چشم‌هایم پر شد.

من: باید دکتر رو صدا کنید. چه غلطی دارید می‌کنید؟

پرستار به آلمانی چیزی به دوستش گفت.

کنترلی رو صدام نداشتم. تخت رو حرکت دادند و از اتاق خارجش کردند.

من: جانا! چیکار دارید می‌کنید؟ کجا می‌بریدش؟

پرستار سری تکون داد و گفت:

- متاسفم.

ناباور نگاهش کردم. دستم روی گلوم گذاشتم.

نامه‌ای رو بهم داد و گفت:

- این رو گفتن که به شما بدم.

گوشه‌ی سالن تو خودم جمع شدم و با دست‌های لرزون نامه رو باز کردم.

-سلام دل آرا! می‌دونم که الان حالت بد؛ اما باید یک سری چیزها بهت بگم. می‌خوام مراقب سورن باشی. تو دختر قوی هستی. توی در دسر بدی می‌افتی؛ اما به هر حال این اتفاق می‌افته. ازت می‌خوام که وقتی سورن پنج سالش شد، دنبال بنیامین بری. بعد پنج سال افراد اونا دنبال سورن می‌آیند؛ اما بنیامین از هیچی خبر نداره و نخواهد داشت. این پاکت نامه رو از طرف من به بنیامین بده و یک روزی

اون آهنگ رو براش بخون. مراقب خودت و سورن باش. خداحافظ!
سرم رو روی پام گذاشتم و شروع کردم به زجه زدن.
قطره‌ی اشکی رو نامه فرو ریخت.
زجه زدم و با هق هق شروع کردم داد زدن:
- نه! نه! جانا...!

پنج سال بعد***

آلاله: بچه‌ها عروس خانم رو بیارید.

همه جوری نگاهم کردند که به خودم لرزیدم، بیشتر مرد بودند.
نیشخندی به داماد زدم. دستم رو گرفت و دنبال خودش کشید.
رادین: بهتره یک امروز رو مثل آدم دختر خوبی باشی.
من: بودم و هستم.

پوزخندی زد و رو صندلی نشستیم. گیر این آدم پست فطرت افتاده
بودم؛ اما نقشه‌ای که داشتم ریسک خیلی بزرگی بود.

همه‌ی فامیل‌هاشون اون وسط یک سره می‌رقصیدن. به نیم رخ
رادین نگاهی کردم و سرم رو پایین انداختم، خیلی خیلی خجالت
می‌کشیدم که تو این جمع باشم؛ اما دیگه وقتش رسیده بود.

من: من یک لحظه بالا میرم.

رادین: منم باهات میام.

نگاهی بهش کردم و با انزجار گفتم:

- رادین.

مکثی کرد و خیره نگاهم کرد، برای اولین بار بود که اسمش رو صدا می‌زدم.

من: بهم اعتماد داشته باش.

رادین: باشه بهت اعتماد دارم.

لبخندی زدم و بالا رفتم. وارد اتاق شدم و در رو بستم کفش های پاشنه بلندم رو در آوردم و کتونی هام رو پوشیدم. پنجره رو باز کردم لباس عروس هم در دسر داره ها! لباسم رو چنگ زدم و چون ارتفاعی نبود پایین پریدم. نگهبان نگاهی بهم کرد و به زبان خودشون چیزی رو گفت.

همه‌ی نگهبان‌ها ریختن و شروع کردم به دویدن. لباسم زیر پام گیر می‌کرد؛ اما ماهرانه با تمام سرعتم می‌دویدم. سمت خیابون اصلی رفتم و نگاهی به دور و اطراف کردم. بعضی‌ها با تعجب نگاهم می‌کردند. یکی از نگهبان‌ها لباسم رو از پشت گرفت که لگدی بهش زدم و همون موقع ماشینی از بینمون رد شد که باعث شد عقب برم و بتونم از دستش فرار کنم.

ماشین بچه‌ها رو دیدم و سریع دویدم و سوار شدم.
تا خواستند بهم برسند جیغ بلندی زدم و دست نگهبان لای ماشین
موند.

رادین نعره‌ای زد که شیشه رو پایین دادم و داد زدم:
-قانون شماره‌ی یک هیچ وقت به کسی اعتماد نکن پسر.
دخترها زدند زیر خنده که نگاهی بهشون کردم.
زلفا با زبان اشاره گفت:

-کارت حرف نداشت.

لبخندی بهش زدم.

مرسانا: خب می‌بینم همه چیز به خوبی پیش رفت.
نگاهی بهش کردم.

من: می‌بینم هر روز داری لاغرتر میشی.
ایشی گفت و چشم‌غره‌ای رفت.

آینور: مطمئنی جون سالم به در می‌بری؟

پانیا: نه بابا عمرا از دست این یارو بتونه فرار کنه.

سورن: البته وقتی من هستم کسی نمی‌تونه بهش آسیب بزنه.
با تعجب به سورن نگاه کردم.

من: این رو دیگه چرا با خودتون آوردید؟
زلفا چشم‌غره‌ای به سورن رفت و اینور گفت:
-تربیت خودته دیگه.

سرم رو به شیشه تکیه دادم و به هم‌هشون زل زدم. تو این پنج سال چیز زیادی عوض نشده بود. فقط سورن بزرگ‌تر شده بود و مرسانا هم بادش خوابیده بود و لاغرتر شده بود.

بعد جانا، با دخترا صمیمی شدم. هر کدوم مشکلات خودمون رو داشتیم. من و سورن تو خونه‌ی کوچیکی که اجاره کرده بودم زندگی می‌کردیم و نتونستم برم ایران ولی حالا که سورن پنج سالش شده بود خیلی برنامه‌ها داشتیم.

پانیا: می‌خوای با این لباس عروس الان کجا بری؟
من: خونه.

مرسانا: دیوونه شدی؟ پس رادین چی؟

من: آدرس خونه رو بلد نیست نگران نباشید.

پانیا نگه داشت و من و سورن پیاده شدیم.

من: خب بچه‌ها فردا می‌بینمتون.

بعد خدحافظی با سورن داخل رفتیم.

سورن: ولی دل آرا خیلی عوض شدی.

من: ایش.

سورن: از اون عینک قراضه‌ات که بگذریم الان بدون عینک خوشگل تری.

من: بلند شو ببینم توله! برو دستت رو بشور یک چیزی بخوریم. بدو ببینم.

سریع شیطان خندید و دوید.

در یخچال رو باز کردم و سوسیسی که از ظهر درست کرده بودم رو در آوردم. لباس مسخره‌ام رو عوض کردم.

میز رو چیدم و سورن با لباس راحتی رو صندلی نشست. چهره‌اش در هم رفت.

سورن: بازم سوسیس! ای بابا!

من: از خداتم باشه.

رو به روش نشستم و شروع کردیم به خوردن. سورن بخاطر هوش بالایی که داشت زودتر مدرسه فرستاده بودمش.

من: امروز مدرسه چطور بود؟

سورن: مثل همیشه مزخرف.

با تعجب نگاه کردم و با دهن پر گفتم:

-هوم؟ چرا باز؟

سورن: اون پسره با دوست‌هایش مسخره‌ام کرد. چون گفت من مامان و بابا ندارم.

مکتی کردم و سرم رو پایین انداختم.

سورن: اما بهش گفتم که مامان دارم. به جاش تو رو گفتم. لبخندی زدم.

من: خب بعدش چی شد؟

سورن: قرار شد فردا بیای تا تو رو ببینه تا ثابت شه. مامان اون خیلی پیره و شبیه جادوگرها است ولی تو خیلی خوشگل‌تری. با چشمای گرد شده نگاهش کردم.

من: هوی! بچه! چند دفعه بهت گفتم از این حرف‌ها نزن؟! یک بار قانون‌ها رو مرور کن ببینم.

پوف کلافه‌ای کشید و گفت:

-به کسی اعتماد نکنم.

سری تکون دادم.

سورن: به همه احترام بزارم، درس‌هام رو بخونم و اگه کسی اذیتم کرد بزنمش.

من: درسته.

ظرف‌ها رو جمع کردم و سورن دیگه موقع خوابش شده بود.

من: پاشو سورن فردا صبح خودمم باید باهات بیام. بعد اون هم با دخترها کار دارم. زود بخواب.

سورن: یکم دیگه بزار بیدار باشم یکم.

من: نخیر بکپ.

چشم غره رفت و بعد شب بخیری گفت و داخل اتاقش رفت. خودم هم رو تختم پریدم و چشم‌هایم کم کم گرم شد.

با صدای زنگ ساعت از خواب پریدم. شدید خوابم می‌اومد؛ اما مجبور بودم که برم. بلند شدم و دست و صورتم رو شستم.

داخل اتاق سورن رفتم و به قیافه‌ی غرق در خوابش زل زدم. زیادی خوش‌قیافه بود.

من: توله بلند شو.

سورن: هوم؟

من: مرض! بلند شو دیر شد.

صبحانه رو حاضر کردم و سورن حاضر شده بود؛ صبحانش رو خورد. خودم هم قهوه‌ی تلخی رو کوفت کردم و سریع سوار ماشین شدیم.

فکر کنم تو این چندسال فقط تونسته بودم یک ماشین بخرم. البته پروژه‌ی فیلم برداری هم دیگه آخرهاش بود.

سورن: دل آرا گند نزنیا، پسره اسمش ادوارد؛ تو کاری نکن فقط

باهام داخل حیاط بیا.

من: خودم می‌دونم چی کار کنم.

سورن: میشه بعدا بریم شهر بازی.

من: نه!

سورن: تو قول دادی.

نگاهی بهش کردم و پوف کلافه‌ای کشیدم

من: ببینم چی میشه!

ماشین رو پارک کردم و تمام مادرها دم مدرسه ایستاده بودند. وارد

حیاط شدیم که سورن اون پسره رو صدا زد.

ادوارد با بقیه دوستانش با تعجب بهم نگاه کردند.

سورن بغلم پرید و چشمکی زد.

با لبخند به رفتنش زل زدم.

ماشین مشگی رنگی از جلوم با سرعت رد شد.

من: ملت دیوانه شدند.

سوار ماشین شدم و گاز دادم سمت کافی شاپ.

پیاده شدم و داخل کافی دخترا رو دیدم.

داخل رفتم و لبخندی زدم.

من: های گایز! حالتون چطوره؟

پانیا: به به! چه عجب!

آینور: چی برات بیارم؟

من: کیک با قهوه.

سری تکون داد و رفت. آینور اینجا کار می‌کرد و پاتوق مون اینجا بود.

من: چطوری زلفا؟

به گوشش اشاره کرد.

با اشاره گفتم:

-خب سمعکت رو بزار بچه.

چشم غره‌ای رفت.

مرسانا: از رادین چه خبر؟

من: هیچ خبر!

پانیا: میگم دل آرا؟

منتظر نگاهش کردم که گفت:

-نم نم نمی‌خوای دنبال اون پسره بری.

سرم رو پایین انداختم که گفت:

-به من نگاه کن. سورن حتی یکبار شده هم باید اون رو ببینه.
من: می‌دونم.

پانیا: خود دانی! من رفتم. مراقب خودتون باشید.

زلفا اشاره کرد که همراهش میره.

بعد خدافظی رفتند و من و مرسانا موندیم.

داد زدم:

-آینور بیا بشین دیگه.

بعضی‌ها چون زبان ما رو بلد نبودند با تعجب نگاه کردند.

آینور: الان میام.

نگاهی به مرسانا کردم. لبخندی زدم. از اون دختر چاق تبدیل به
پری دریایی شد.

درباره‌اش بهم گفته بود همه مسخره‌اش می‌کردند. ولی جای ناراحت
کننده‌اش اینجا بود که عشقش و کسی که عاشقش بود بخاطر چاق
بودن و لش کرد و رفت.

مرسانا: دل آرا؟

نگاهی کردم که گفت:

-چند روز پیش دیدمش.

من: کی رو؟

نیشخندی زد:

-همون که حکم مرد عاشق رو داشت.

با تعجب نگاهش کردم.

مرسانا: از دور من رو دید. خانواده‌اش چون گفته بود ایرانی‌ام ازم جداش کردند. اون هم ازم دور شد. ولی حالا بعد چندسال من رو دید.

خندید و گفت:

-وای دل‌آرا قیافه‌اش، ماتش برده بود. دوباره بهم درخواست داد ولی من کسی‌ام که دیگه نمی‌تونه بدستش بیاره.

تک خنده‌ای کردم.

من: ببخشید.

مرسانا: هوم؟

من: بعد پنج سال بابت اون روز ازت عذر خواهی نکردم. بخاطر اون حرف‌ها.

مرسانا: ولی من ممنونم.

نگاهی بهش کردم که گفت:

-بابت اون مشتی که بهش زدی و کمکم کردی.

زدم زیر خنده.

آینور: خب چی می‌گفتین؟

لبخند تلخی زدم آینور از خانواده‌اش جدا شد و از خونه فرار کرد چون به زور می‌خواستن به عقد کسی که حتی یک بار اون رو ندیده بود در بیارندش. اون کسی هست که از طرف خانواده‌اش طرد شد.

آینور: اون ماشین رو می‌شناسی؟
برگشتم که ماشینی رو دیدم.

من: نه چطور؟

آینور: فکر کنم داشت تعقیبت می‌کرد.

با تعجب برگشتم و نگاهی به ماشین کردم که راه افتاد.

مرسانا: دل آرا.

من: هوم؟

هر دو نگاه مضطربی بهم کردند.

آینور: فکر کنم دیگه دنبال سورن اومدند.

با نگرانی نفس عمیقی کشیدم.

من: خدا بخیر کنه!

دنبال سورن رفتم و سوار ماشین شدم.

من: چطوری؟

سورن: خوابم میاد.

من: ای تنبل دوست نداشتی مگه شهر بازی بریم؟

یکهو چشمانش گرد شد و گفت:

-چی واقعا؟

سری تکون دادم که بالا پرید.

سورن: اما با این لباس‌ها؟

برو پشت عوض کن. کسی نمی‌بینه. لباس برات آوردم. با خوشحالی

عقب پرید که لنگش تو سرم خورد.

من: آی چیکار می‌کنی؟ چرا جفتک می‌اندازی؟

اخمی کرد و چیزی نگفت.

جلوی شهر بازی نگه داشتم و داخل رفتیم.

من: خب کدوم رو سوار بشیم؟

سورن: اون ترن هوایی.

با تعجب به ترن هوایی زل زدم.

من: یا حسین! چی میگی؟ سن تو اجازه‌ی رفتن به ترن هوایی رو

نداره.

سورن: ولی من می‌خوام برم.

چشم‌غره‌ای بهش رفتم.

من: بیا اون چرخ فلک رو بریم.

باشه‌ای گفت و بلیط رو خریدم و دوتایی تو یک واگن رفتیم.

من نم بالا رفتیم و ارتفاع زیاد شد.

من: منظره رو ببین!

سورن: دل آرا؟

نگاهی بهش کردم. همون جور که به بیرون زل زده بود گفت:

-پای قولا هستی؟

من: چه قولی؟

سورن: که بابا رو پیدا می‌کنی.

هعی... سخت بود، خیلی سخت بود.

از این می‌ترسیدم که سورن رو ازم بگیرن و پیدا کردن بنیامین یکی

از سخت‌ترین کارها بود. پدري که حتی نمی‌دونه یک بچه داره.

من: سر قولم هستم.

لبخندی زد.

سورن: ماما چه جور زنی بود؟

لبخند کمرنگی زد.

من: مامانت.

مکئی کردم و گفتم:

-زن فوق‌العاده‌ای بود. فداکار و شجاع! بیشتر به زیبایی که داشت معروف بود.

سورن: پس چرا بابا ولش کرد؟

نگاه طولانی بهش کردم و زمزمه کردم:

-نمی‌دونم.

بعد اینکه اونجا کلی خوش گذروندیم به خونه برگشتیم. سورن در حال تلویزیون تماشا کردن بود و من هم سرم تو گوشی.

با شکستن چیزی یک متر پریدم. سورن ترسیده بهم زل زد.

با تعجب به پنجره‌ی شکسته زل زدم.

دور سنگ کاغذی پیچیده شد بود.

بازش کردم و نفسم حبس شد.

-مراقب پسر کوچولوت باش.

حالا دیگه مطمئن بودم که دنبالش اومدند؛ ولی بنیامین مگه خبر داره؟

نفس عمیقی کشیدم و سورن رو بغل کردم.

سورن: من می‌ترسم.

من: از چی بابا؟ تو مرد قوی هستی. این بچه‌های خر سنگ زدن.
نفس عمیقی کشید.

من: سورن!

نگاهی بهم کرد که گفتم:

-ازت می‌خوام به غریبه‌ها محل ندی و نزدیک کسی نشی. باشه؟!
سری تکون داد.

وارد آپارتمان شدم و زنگ در رو زدم. پانیا در رو باز کرد و
خوشحال گفت:
-خوش اومدی.

من: به به! مبارکه! بالاخره تونستیا!

زلفا از اتاقش بیرون اومد. پانیا و زلفا با هم زندگی می‌کردن و پانیا
خانم نقاشی که کشیده بود داخل موزه‌ی فرانسه فرستاده شده بود. این
رویاش بود و آرزو داشت که به فرانسه بره؛ ولی فقط تونست که
نقاشی‌اش رو بفرسته. پدر و مادرش بهش بی‌محلی زیادی کردند؛
چون؛ باورشون این بود که نقاشی یک چیز مسخره هست و درآمدی
نداره.

ولی اون دنبال رویاهش رفت و بهشون داره می‌رسه.
زلفا اشاره کرد:

-خوش اومدی. بالاخره این خانم به خواسته‌اش رسید.

خندیدم و گفتم:

-دقیقا.

پانیا: بشین. چه خبر؟

ماجرای دیشب رو برایشون تعریف کردم که زلفا ناباور زد تو صورتش و نگاه غمگینی کرد.

پانیا: حالا می‌خوای چی کار کنی؟

من: نمی‌دونم! هیچی نمی‌دونم.

زلفا اخمی کرد و با اشاره گفت:

-نباید دنبال بنیامین بری.

من: باید برم. می‌دونم اون یک خلافکاره؛ اما سورن مهم تره.

پانیا: اون بچست دل آرا! چه می‌فهمه باباش خلافکار؟

پوزخندی زدم:

-اون بچه از من و تو هم خیلی بیشتر می‌فهمه.

عینکم رو در آوردم و آه سوزناکی کشیدم.

من: خب من دیگه برم اومدم یک سری بزنم و زود برم.

پانیا: باشه هر جور راحتی.

بعد خداحافظی پایین رفتم و سوار ماشین شدم.
سمت باشگاه رفتم که ماشینی پشت سرم شروع کرد به تعقیب کردنم.
از آینه بهش زل زدم. چه ماشین آشنایی.
میدون رو دور زدم که پا به پام اومد.

اخمی کردم

من: به خشکی شانس!

بی اهمیت به باشگاه رفتم و اون ماشین رو نادیده گرفتم.
وارد شدم که همه به احترامم بلند شدن.

سوزی دختر مو بلوندی بود که در نبود من کارها رو انجام می داد.
لباس هایم رو عوض کردم و بدنم رو گرم کردم. تمام ورزش و
رقص ها رو بلد بودم. خودم نظاره گر بودم و یاد می دادم؛ اما افکارم
اون قدر درگیر بود که نمی دونستم باید چی کار کنم.

جلوی مدرسه نگه داشتم و منتظر شدم تا سورن بیاد. وقتی از در
بیرون اومد مردی سیاهپوش نزدیکش شد. چیزی رو بهش داد و
رفت. سورن سوار ماشین شد که با عصبانیت گفتم:

-کی بود؟ سورن: نمی دونم.

من: این چیه؟

نگاهی به خرس تو دستش انداخت و گفت:

-خرس دیگه.

من: سورن!

چشم غره‌ای رفت.

من: بندازش بیرون.

سورن: اما من دوستش دارم.

پوف کلافه‌ای کشیدم و سمت خونه حرکت کردم و به خرس تو دستش زل زدم.

خرس عجیبی بود. زیادی برام عجیب بود.

کلید انداختم و داخل خونه رفتیم.

سورن: خیلی خرس باحالیه.

مشکوک به خرس زل زدم.

من: نه! خوب نیست!

سورن: میگم دل آرا نگفتی؟

من: چی رو؟

سورن: در مورد پدر مادرت.

سمت اتاق می‌رفتم که متوقف شدم.

من: الان میام.

در اتاق رو بستم و نفس عمیقی کشیدم. لباسم رو عوض کردم و
روبه‌روش نشستم.

در حال بازی کردن با اون خرس بود.

سورن: خب!

من: به جمالت!

سورن: بگو دیگه.

نگاهم رو به موبایلم دادم و گفتم:

-تو آتش سوزی مردند.

با تعجب بهم زل زد.

سورن: متاسفم! خبر نداشتم.

لبخندی زدم.

من: عیبی نداره بچه!

بلند شد و گفت:

-من می‌رم دستشویی. میشه برام نگاهی داری؟

آروم خرس رو ازش گرفتم و دوید.

به چشم‌های دکمه‌ایش زل زدم. خرس قهوه‌ای رنگ متوسط و با

لبخندی انگار نگاهم می‌کرد.

پوف کلافه‌ای کشیدم که سورن سمت او مد و لبخندی زد.

من: این خرس عجیب رو بگیر.

سورن: خیلی هم خوبه.

اخبار رو زدم و کمی نگاه کردم.

سورن: کی می‌ریم ایران؟

من: به زودی.

با زیرنویسی که کرد تعجب کردم.

-تعدادی از افراد در شهر مورد حمله قرار گرفتند و کشته شدند. این

باند که به شهر نفوذ کرده است طی چند سال اخیر پلیس‌های

بین‌المللی دنبالشون هستند.

عکسی رو صفحه او مد و چند مرد سیاه پوش بودن.

-هر فردی اگه این چند نفر رو دید سریعا به پلیس اطلاع بده!

تلویزیون رو خاموش کردم.

من: باید خوابی!

به خرسش نگاهی کرد و گفت:

-وقت خوابه. بزار اتاقت رو بهت نشون بدم.

دوید که داد زدم:

-اون اتاق توعه! نه اون عروسک لعنتی!

سورن: ساکت!

داخل اتاقم رفتم و رو تخت دراز کشیدم.

پیامی اومد:

-بیداری؟

زلفا بود.

من: آره! بیدارم.

زلفا: اخبار رو نگاه کردی؟

من: آره چطور؟

زلفا: شهر باید تخلیه بشه.

با تعجب ناباور چند بار پلک زدم.

من: چی میگی؟

زلفا: باور کن.

من: برای چی؟

زلفا: برای اون خلافکارها.

من: ای وای!

زلفا: تو این هفته قراره خیلی‌ها بمیرند! هر چه سریع‌تر باید بریم.

من: کجا؟

زلفا: هر جا به غير از اینجا.

نفس عمیقی کشیدم.

زلفا: من میرم بخوابم.

من: باشه! شبت بخیر.

زلفا: شب بخیر.

موبایل رو کنار گذاشتم و به سقف خیره موندم.

تخلیه؟ منظورش چی بود؟

هعی! به اندازه کافی روم فشار بود، همه چیز بدتر شد.

چشمانم رو بستم؛ اما اصلا خوابم نبرد و تا صبح بیدار بودم. پیش

سورن رفتم و به خرس تو دستش نگاه کردم.

من: سورن پاشو!

سورن: هوم؟

من: مدرسه.

سورن: وای نه! می‌خوام بخوابم.

من: فردا تعطیله استراحت می‌کنی! بلند شو تنبلی نکن.

با انزجار بلند شد و لباسش رو عوض کرد.

صبحونه رو خوردیم و موقع رفتن شد.

سورن: اما خرسم چی؟

من: اون خودش می‌تونه مراقبت کنه از خودش.

سری تکون داد و سوار ماشین شدیم.

دوباره مورد تعقیب قرار گرفتیم.

من: لعنتی!

سورن: چی شده؟

من: هیچی.

نگه داشتیم و سورن پیاده شد و منتظر موندم بره و بعد گاز دادم و سمت سالن فیلم برداری رفتم.

شب‌نم: کات! همتون گند زدید، این چه وضعشه؟ چرا آنقدر شما چلمن‌گید؟

بعضی‌هاشون با تعجب نگاه می‌کردن.

من: شب‌نم!

نگاهی کرد و گفتم:

-دختر مگه اینا فارسی بلدن؟

عصبی گفت:

-نمی‌بینی این تیکه رو بلد نیست؟ فقط خنده‌اش می‌گیره!

من: فدای سرت بابا!

به انگلیسی گفتم:

-بچه‌ها همه سرجاتون برگردید.

زلفا به شونه‌ام زد.

من: هوم؟

با اشاره گفتم:

-اخبار رو گوش کردی؟

من: آخه، یعنی چی؟ شهر باید تخلیه بشه؟

سری تکون داد.

من: شنیدم فردا قراره بدتر بشه و همه جا تعطیل میشه تا همه خونه

هاشون بمونن.

سری تکون داد و اشاره کرد:

-اینجا دیگه نباید موند.

به قیافه‌ی مظلومش زل زدم. همه بخاطر مشکل ناشنوایی و اینکه

نمی‌تونست حرف بزنه مسخره‌اش می‌کردن.

من: خب دیگه من برم.

سری تکون داد و بعد خداحافظی سوار ماشین شدم.

موبایلم زنگ خورد.

من: بله؟

مرسانا: وای دل آرا! اخبار رو دیدی؟

من: هوف! می‌دونم.

مرسانا: وای! دیروز یکی رو دقیقا روبه‌روم کشتند.

با حرفی که زد، ترمز زدم و با سر تو شیشه رفتم.

ماشین پشتیم بوق زد و دوباره راه افتادم.

من: چی؟

مرسانا: باور کن! فقط تا می‌تونستم دویدم و از اونجا دور شدم.

من: یعنی اون خلافکارها بودن؟

مرسانا: وای! وای! اره! من هنوز تو شک هستم. همین فردا وسایلت

رو جمع کن تو کافه همدیگر رو می‌بینیم، سورن هم بیار.

من: باشه باشه!

مرسانا: بای.

من: بای.

تماس رو قطع کردم و ناباور شروع کردم به رانندگی کردن.

ماشین رو پارک کردم که برم خونه اما با دیدنش کپ کردم.
اون اینجا چی کار می‌کرد؟
رادین؟

اونم اینجا؟ با افرادش؟ ای وای بازم دردم.
فکر می‌کردم که آدرس خونه رو بلد نیستن.
سریع گاز دادم و مسیرم رو عوض کردم.
شماره‌ی آینور رو گرفتم.
آینور: هوم؟

من: رادین پیام کرده میشه امشب من و سورن پیام بپشت؟
داد زد:

-احمق معلومه که باید بیای.
من: باشه مرسی.

آینور: خواهش.

سریع دنبال سورن رفتم و از اونجا پیش آینور رفتیم.
وارد باغ شدیم. داخل رفتیم که آینور لبخندی زد
آینور: خوش اومدید چطوری سورن؟
لبخندی زد و گفت:

-خوبم.

آینور: بشینید براتون یک چیزی بیارم.

رفت و بعد چند دقیقه با دو شربت آلبالو پیشمون اومد.

آینور: خب باز چی شد؟

من: اون خره اونجا کمین زده بود تا من برم.

آینور: خوب کردی اومدی. از اون بدتر فردا موقع تخلیه هست.

من: هوف باور کن روز قیامت رسیده.

سورن: من تو باغ میرم.

من: مواظب باش.

باشه ای گفت و دوید.

آینور: خب حالا می‌خوایم چیکار کنیم؟

من: فردا بچه‌ها قرار گذاشتن داخل کافه بریم.

آینور: اهوم خوبه. بنیامین چی؟

نگاهی بهش کردم.

من: نمی‌دونم.

آینور: وا هیچی نمی‌دونی اصلا.

من: ایش چیکار کنم خب

چشم غره‌ای رفت و شب شد تصمیم گرفتیم که بکپیم.

سورن بغلم اومد و با موهام شروع کرد بازی کردن.

سورن: موقع خواب هم موهات رو می‌بندی؟

سری تکون دادم.

سورن: راستی دیگه بر نمی‌گردیم خونه؟

من: شاید برای یک مدت کوتاه.

سورن: پس خرسم چی؟

من: برات از خونه میارمش خوبه؟

لبخندی زد و سری تکون داد. نم- نم خوابش برد و من هم به فکر

فرو رفتم

چشم‌هام رو باز کردم و سورن رو کنارم دیدم که مظلوم خوابیده بود.

بلند شدم و آینور رو دیدم.

من: صبح بخیر.

آینور: صبح بخیر.

از امروز مدارس تعطیل شده.

من: سورن پاشو.

آینور: بزار بخوابه بابا.

من: حاضر شو، تو با سورن برو کافه منم میام.
آینور: باشه.

کت بلند کرم رنگ با شلوار مشکی پوشیدم.
عینکم رو زدم و موهام رو بستم.

من: سورن.

سورن: دارم حاضر میشم.

بعد چند دقیقه پیشم اومد.

سورن: تو با ما نمیای؟

من: مگه نمی‌خوای برات خرس رو بیارم؟

لبخندی زد و سری تکون داد.

آینور: دل آرا مواظب باش لطفا.

من: نگران نباش، زود برمی‌گردم.

آینور: اگه رادین اونجا بود چی؟

من: نه بابا من حواسم هست. نگران نباش.

آینور: باشه منتظرتم.

آینور و سورن سوار تاکسی شدن. منم سوار ماشین شدم و به سمت
خونه رفتم.

وارد کوچه شدم و نگاهی به اطراف کردم.
ماشینی نبود. سریع پیاده شدم و داخل رفتم.
وارد خونه شدم و به پنجره‌ی شکسته شده نگاه کردم. شیشه خورده‌ها
همه جا ریخته بود.

خرس سورن و کیفم که داخلش کارت و پولم هم بود رو برداشتم.
کل خونه رو گشتم و وقتی دیدم که چیزی نیاز نیست. سمت در رفتم.
همون موقع صدای دویدن کسی اومد و کسی در ورودی رو شروع
کرد به مشت زدن.

با وحشت به دری که ممکن بود هر لحظه باز بشه زل زدم.
صدای فریادی از پشت در اومد.

-بیا بیرون. زود باش، می‌دونم اونجایی.

از در پشتی حیاط شروع کردم به دویدن و از خیابون پشتی سر در
آوردم. با هر بدبختی بود قایمکی سوار ماشین شدم و راه افتادم.
پشت سرم ماشینی شروع کرد به تعقیب کردنم. با دقت به ماشین زل
زدم. این اون ماشینی که همیشه تعقیب می‌کرد نبود.

پس... اون کیه؟

بالاخره از دستش فرار کردم و با سرعت به سمت کافی شاپ رفتم.
شهر خیلی سوت و کور بود و خیلی برام تعجب آور بود.

وارد کافی شاپ شدم که فقط دخترا بودن که کل کافه رو روی سرشون گذاشته بودن.

من: های گایز چطورید؟

خرس سورن رودستش دادم که با خوشحالی بالا و پایین پرید.

پانیا: امروز چقدر خلوته

مرسانا: اره منم تعجب کردم.

من: خب امروز همه جا بسته شده دیگه.

زلفا سری تکون داد و تایید کرد.

من: بچه‌ها مطمئنید امروز روز خوبی واسه اومدن بود؟

آینور: اره بابا.

مرسانا: ولی اون خلافکارها چی؟

پانیا: همش الکیه.

زلفا ترسیده بهم زل زد.

من: نترس بابا چیزی نمی‌شه.

سورن: خلافکار؟

با چشم اشاره کردم که هیچی نگن.

آینور: خب بچه‌ها چی می‌خورید؟

سورن لم داد و گفت:

-من کیک شکلاتی.

من: اهوم منم.

چند ساعت گرم صحبت بودیم که با صدای تیری وحشت زده به اون سمت خیابون زل زدیم.

ون بزرگ مشکی رنگی پارک کرده بود و زنی رو زمین افتاده بود و فرد سیاه پوشی بالا سرش با اسلحه ایستاده بود.

بعد چند لحظه سرش رو آهسته برگردوند و به ما زل زد.

نفس تو سینه‌ام حبس شد و تنها تونستم بگم:

-آ... آینور کرکره... رو پایین بکش.

با ترس بهم زل زدیم. اون فرد سیاه پوش یک قدم جلو اومد. که با عجله دویدم و کرکره رو پایین کشیدم.

هر لحظه داشت نزدیک تر می‌شد.

مرسانا: بجنب دل آرا.

اسلحه رو سمت‌مون گرفت که کرکره پایین کشیده شد.

من: برید در پشتی در هارو ببندید.

سورن محکم بغلم کرد.

من: چیزی نیست. آروم باش.

زلفا با اشاره گفت:

-اینجا کی بودن دل آرا همون خلافکارا؟

من: احساس می‌کنم همونا هستن.

پانیا: حالا باید چیکار کنیم؟

من: نمی‌دونم.

به سورن زل زدم.

من: من میرم بیرون.

با وحشت بهم نگاه کردن که صدای قدم زدن کسی از بالا اومد.

با تعجب گفتم:

-طبقه بالا کسی هست؟

آینور: نه.

نفس عمیقی کشیدم.

زلفا با ترس اشاره کرد:

-دیوونه شدی کجا می‌خوای بری؟

من: باید سورن رو یک جای امن ببرم و بعد با ماشین دنبال شما میام.

سورن: من باهات می‌مونم.

من: هیس.

به آینور نگاه کردم و گفتم:

-اینجا به بالا راه داره؟

سری تکون داد.

من: بچه‌ها از جاتون تکون نخورید من زود برمی‌گردم.

از پله‌های اضطراری بالا رفتم.

سورن: من می‌ترسم.

همون جور که از بالا، پایین رو سرک می‌کشیدم گفتم:

-قانون بعدی باید قوی باشی.

وقتی هیچ ماشینی ندیدم از نرده‌ها پایین پریدیم.

سوار ماشین شدم و گاز دادم. تو خیابون‌های این شهر فقط ماشین من بود.

دم خونه‌ی خانم کلویی نگه داشتم و وارد ساختمان شدیم.

زنگ در رو زدم که با ترس و لرز در رو باز کرد.

خانم کلویی: تو اینجا چیکار می‌کنی بیا داخل بجنب.

من: متاسفم ولی الان وقت ندارم من برای مدتی نمی‌تونم باشم همیشه

از سورن مراقبت کنید؟

به سورن نگاه کرد و گفت:

-البته چرا که نه؛ اما خودت کجا می‌ری؟

من: پیش بچه‌ها راستی سورن زبانش خیلی خوبه و بلده.

سری تکون داد

سورن: دل آرا.

نگاهی بهش کردم که گفت:

-برمی‌گردی؟

من: اره بابا خیلی زود برمی‌گردم.

بغلم پرید و گفت:

-زود برگرد خونه.

نگاهی بهش کردم و به خرسش زل زدم.

من: هوی خرس عجیب مواظب سورن باش.

سورن لبخندی زد.

من: خداافظ خانم کلویی.

زمزمه وار گفت:

-مراقب خودت باش خدانگهدار.

از پله‌ها پایین رفتم و در آخر قیافه‌ی نگران سورن رو دیدم.

سوار ماشین شدم

با سرعت به سمت کافه رفتم.

بلند داد زدم:

-بچه ها بیاید.

کرکره بالا رفت و همون موقع چند ماشین مشکی رنگی تو دیدم قرار

گرفت. بچه ها با سرعت سوار ماشین شدن و گاز دادم

صدای آژیر داخل شهر پخش شد و با تعجب نگاهی کردم که رو

صفحه های مانیتور شهر تایم خاصی قرار گرفت.

با دقت شروع کردم به خوندن.

-زمان داده شده تا پایان پاکسازی سه هفته ای دیگر تا پایان پاکسازی

مانده است.

پانیا: چی؟ سه هفته؟

ماشین های ون رو پشت سرمون دیدم.

من: ای وای.

گاز دادم و فقط با سرعت خواستم از دستشون فرار کنم.

هر چی جلو تر می رفتیم جسدهای آدم های بی گناهی رو می دیدم و

حالم بد می شد.

من: انگار وارد جهنم شدیم.

مرسانا: باید بری یک جای امن.

من: کجا؟

مرسانا: نمی‌دونم.

داخل پارکینگ رفتم و کنار ماشین‌های دیگه پارک کردم.

زلفا با تعجب نگاهم کرد.

من: اینجا پارک کردم که شاید نتونن بین این همه ماشین پیدامون کنن.

من: برید پایین.

همه‌مون کف ماشین نشستیم.

زانو هام رو بغل کرده بودم.

پانیا: من می‌ترسم.

مرسانا: اما من نه

با تعجب نگاهش کردم.

مرسانا: برام مهم نیست که بمیرم یا نمیرم.

اخمی کردم

من: بس کن چرت پرت نگو.

صدای لاستیک ماشینی اومد.

با ترس نگاهم کردن که خودم رو بالا کشیدم و نگاهی به اطراف

کردم و ماشین مشکی رنگی رو کمی اون طرفتر دیدم.

چند نفر پیاده شدن و سر تا پا مشکی بودن و صورتشون رو با ماسک پنهان کرده بودن.

من: اونا دیگه کین؟

مرسانا: الان میان مارو می‌کشن.

زلفا ترسیده بغض کرد.

من: ساکت شو مرسانا.

یک خانواده و ایساده بودن و ترسیده نگاهشون می‌کردن.

اسلحه‌اش رو در آورد و تو یک چشم بهم زدن اون چند نفر رو زمین افتادن و غرق خون شدن.

صدای تیر هوایی بلند شد که بچه‌ها ترسیده همدیگر رو بغل کردن.
پانیا: یا خدا.

چند نفر از اون خارج شدن و شروع کردن به گشتن ماشین‌ها.

با ترس لب زدم:

-پیاده شید بجنبید.

سریع پیاده شدیم و شروع کردیم به دویدن.

وسط راه و ایسادم و گفتم:

-کیفم!

آینور: لازم نیست بجنب.

دستم رو گرفت و به دویدن ادامه دادیم.

داخل بن بست پشت درختی نشستیم.

از بالا به صفحه‌ی مانیتور زل زدم.

من: بچه‌ها...

نگاهی به من و بعد به مانیتور انداختن.

مرسانا: تا پایان پاکسازی یک ماه مونده؟

زلفا با اشاره گفت:

-مگه سه هفته نبود؟

من: انگار عوضش کردن.

صدای تیر تو شهر پخش می‌شد.

پانیا: امشب کجا بخوابیم؟

من: نمی‌دونم باید یک جای خلوت بریم.

ماشین ون سر خیابون پارک کرد که همه پشت درخت قایم شدیم.

چند نفر بیرون اومدن و اطراف رو چک کردن.

بعد چند دقیقه از اونجا رفتن.

من: اینجا امنه.

مرسانا: اره تا فردا اینجا می‌مونیم.

هوا تاریک شده بود و بچه‌ها خوابیده بودن.

مرسانا کنارم نشست و به آسمان پرستاره زل زدیم.

مرسانا: حالت خوبه؟

من: نگران سورنم.

مرسانا: بچه قویه به خودت رفته.

لبخندی زدم.

من: تو چه آرزویی داری؟

بدون نگاه کردم بهم گفت:

-نمی‌دونم قبل اینکه بمیرم دوست دارم یک بار دیگه ببینمش. تو کل

عمرم همه مسخره‌ام کردن؛ ولی بعد سال‌ها تونستم به هدفم برسم.

ادم‌ها خیلی بدن دل‌اراء، وقتی چاق باشی هیچ کس دوست نداره و بعد

لاغر و خوشگل باشی همه سمتت میان. فقط به خاطر ظاهر.

بدون حرف فقط نگاهش می‌کردم.

نگاهی بهم انداخت گفت:

-برام مهم نیست که بمیرم یا نمیرم تو چی؟

من: اهوم برای من هم مهم نیست.

صبح با صدای تیری از خواب پریدیم.

سمت خیابون اصلی رفتیم و صداها واضح تر شد.

مردم جیغ داد می کشیدن و از دست این ادم های نا آشنا فرار می کردن ولی کشته می شدن.

به ماشین ون اون سمت خیابون زل زدم. خالی بود!

من: همینجا باشید.

دویدم و همشون صدام زدن وارد ون شدم و پشت فرمون نشستم که فردی از پشت چاقو رو گلوم گذاشت. دستش رو پیچوندم و پرتش کردم بیرون.

دور زدم و بچه ها وارد ون شدن. با تمام سرعت گاز دادم.

من: ممکنه پیدامون کنن.

پانیا: چقدر اسلحه!

برگشتم و داخل جعبه ای کلی اسلحه بود.

من: مرسانا کل ون رو چک کن. آینور تو هم کمک مرسانا کن و دنبال مدرکی یا چیزی بگرد. پانیا تو حواست به بیرون باشه. زلفا تو هم بیا جلو بشین.

سری تکون داد و کنارم نشست.

آینور: هیچ مدرکی نیست فقط وسیله هست.

من: خوراکی چی؟

مرسانا: اینجا مواد غذایی هست.

هر کدوم ساندویچ سردی رو باز کردیم و شروع کردیم به خوردن.
چقدر گشتم بود!

پانیا: دل آرا پشت سرت.

از آینه نگاهی کردم که چندماشین دنبال مون بودن. پدال رو فشار
دادم و با تمام سرعت از دستشون فرار کردم.

یکگوشه پارک کردم.

زلفا اشاره کرد:

-حالا می‌خوای چیکار کنی؟

من: نمی‌دونم.

آینور: توهم که هیچی نمی‌دونی.

سرم رو پایین انداختم و نفس عمیقی کشیدم

وارد متروکه‌ای شدیم و هر کدوم پشت هر ستونی قایم شدیم. صدای
دویدن چند نفر با صدای تیر قاطی شده بود.

از شدت استرس قفسه‌ی سینه‌ام بالا و پایین می‌شد.

اسلحه‌ام رو تو دستم فشردم.

صدای مردی اومد که تو چند قدمی با اون ماسکی که رو صورتش داشت بهمون زل زده بود.

به سرعت برق و باد بلند شدیم و شروع کردیم به دویدن.

جلوتر یک ماشین ون بود. وایسادم و اسلحه‌ام رو طرفشون گرفتم.

مرسانا: داری چیکار می‌کنی؟

با داد بلند گفتم:

-برید سمت ون من هواتون رو دارم.

سه نفر از اون افراد به سمتم اومدن. با اسلحه محکم کوبیدم تو سرش.

با صدای وحشتناک گفت:

-بهتره تسلیم شی.

با نفرت نگاهی بهش کردم و لب زدم:

-هرگز.

دوتا دستم رو گرفت و اون یکی با پا شروع کرد زدنم که متوقف شد و دستم رو کشید.

شروع کردم به لگد زدن و بعد دویدم.

به صدا زدن‌هاش توجه‌ای نکردم و سمت ون رفتم.

بچه‌ها با اون آدم‌های عجیب درگیر بودن و بالاخره مرسانا پشت فرمون نشست و گاز داد.

ماشین وایساد و با تعجب برگشتم و نگاهش کردم.

پانیا: چیکار می‌کنی برو دیگه.

مرسانا: لعنتی چرا راه نمی‌افتاده.

من: بجنبید پیاده بشید.

سمت خونه‌ای رفتیم و با کمک هم تونستیم اون سمت دیوار بریم.

به حیاط کوچیکش زل زدم.

من: امیدوارم پیدامون نکنن.

بلند شدم. که صدای پای کسی از پشت در اومد.

با ترس بهم زل زدیم.

بعد چند دقیقه همه جا ساکت شد و فهمیدم که اون فرد رفته.

زلفا اشاره کرد:

-کی بود؟

برای اینکه کسی صدامون رو نشنوه به زبان اشاره گفتم:

-نمی‌دونم.

چیزی محکم به در کوبیده شد و ترسیده برگشتیم.

هر لحظه ممکن بود در باز بشه.

دویدیم ته باغ و به بچه‌ها اشاره کردم که بالای درخت برن و خودمم به سمت زیر زمین رفتم.

در رو باز کردم و سریع داخل کمد رفتم.

از لای در کمد به بیرون زل زدم.

در با صدای بدی باز شد و صدای قدم‌های کسی اومد.

به سمت کمد اومد که سریع ته کمد قایم شدم.

دستش رو داخل کمد برد و لباس‌هارو کنار زد.

دستم رو روی دهانم گذاشتم و بعد چند لحظه بی‌خیال شد و رفت.

وقتی از رفتنش اطمینان پیدا کردم بیرون رفتم و از پله‌ها بالا رفتم.

خبری از کسی نبود به بچه‌ها اشاره کردم که پایین بیان.

آینور: خداروشکر فکر کردم که جات رو فهمیدن.

من: هووف نزدیک بود.

از اونجا بیرون رفتیم و باز هم تو اون خیابون‌های خلوت شروع کردیم قدم‌زدن.

پانیا: یعنی اینا کین؟

مرسانا: چرا یهو شهر اینجوری شد؟

به جسد های آدم‌ها نگاه کردم و نفس عمیقی کشیدم.

من: هنوز هم فکر میکنم که یک خوابه.

نفس عمیقی کشیدم.

زلفا اشاره کرد:

-خیلی گشمنه.

من: اهوم منم.

آب معدنی رو دستشون دادم که هر کدوم نوبتی خوردن و بعد به من رسید.

به بطری خالی زل زدم.

لبخندی زدم و گفتم:

-عیبی نداره تشنه نبودم.

با عجله اطراف رو نگاه کردم صدای تیر می‌اومد و نمی‌دونستم که اون‌ها کجا هستن.

هر از گاهی به پشت سرم نگاه می‌کردم؛ اما پرنده هم پر نمی‌زد.

آینور: دل آرا.

برگشتم و با ماشین لامبورگینی مواجه شدم.

من: بدویید.

شروع کردیم به دویدن تا رسیدیم به بن بست.

پشت درخت پنهان شدیم.

پانیا: وای خدایا.

من: نفس عمیق بکشید دنیا به آخر نرسیده.

مرسانا: ولی انگار رسیده.

ایشی گفتم و نگاهم رو به خیابون سوق دادم.

ماشین از خیابون عبور کرد. تیر هوایی زده شد که بچه‌ها از ترس لرزیدن.

بلند شدیم و باز هم شروع کردیم به دویدن.

صدای ماشین‌ها می‌اومد که دارن نزدیک تر می‌شن برگشتم و نشونه گرفتم و تیر به لاستیک ماشین خورد.

من: ایول.

آینور همون طور که نفس نفس می‌زد گفت:

-تا کی باید بدویم.

من: نمی‌دونم.

مرسانا: بیاید بریم بالا اون برج.

صدای مرد از پشت سرمون اومد:

-بهتره و ايسيد هيچ كس به غير ما و شما تو اين شهر نيست.

ناباور بيشتر دويديم و صدای تير اومد كه جيغ بلندی زدیم.

وارد برج شدیم و چند نفرشون سراغمون اومدن.

مرسانا و ايساد و به بيرون رفت.

من: چيكار داری می‌كنی روانی؟

به پای مرد شليك كرد و گفت:

-بريد بالا منم میام.

سريع بالا رفتيم و يك فرد نقاب دار ديگه جلوم رو گرفت. هلش

دادم و دويدم كه به بچه‌ها برسم.

به بيرون برج زل زدم. خانه‌هایی آتیش گرفته بود و دود در كل شهر

پخش شده بود.

اون صفحه‌ی مانيتور بزرگ كه از هر كجا می‌شد دیدش خودنمایی

می‌كرد.

از پشت موهام كشيده شد جيغی زدم و با آرنج مشت محكمی به اون

مرد زدم.

موهام باز شد و عينكم ترك برداشت.

دستم رو كشيد و باهش درگير شدم. گلوم رو گرفت و فشار داد.

نفسم بالا نمی‌اومد با ناخن‌هام صورتش رو چنگ زدم و به زبان

خودش فحشی بهم داد.

زلفا اشاره کرد:

-من پایین میرم.

من: نه زلفا صبر کن.

بی اهمیت راه خودش رو کشید و رفت.

داخل برج صدای آژیروی پخش شد.

پانیا: هر لحظه ممکن تعداد بیشتری سراغمون بیان.

به بیرون نگاه کردم هوا تاریک شده بود و سر پناهی نداشتیم.

من: باید بریم.

دویدیم که متوجهی اینور شدم که درگیره.

دستش رو گرفتم و کشیدم.

به وسیله‌های خوراکی نگاه کردم.

من: شما برید منم میام.

سریع وسایل رو به تعداد هممون برداشتم.

به جاهای دیگه سالن زل زدم.

از بالای برج به پایین زل زدم و با دیدن صحنه‌ی روبروم سریع از پله‌ها پایین رفتم و وسیله رو تو راهرو انداختم. با تمام سرعت دویدم

و بچه‌ها با گریه به روبرو زل زدن.

به ماشین مشکی رنگ و مرسانا نگاه کردم چند قدم جلو رفتم و زمزمه کردم:

-نه- نه!

مرسانا برگشت و لبخندی بهم زد:

-دل آرا!

نفس تو سینه‌ام حبس شد.

تلخ خندید و گفت:

-بنیامین رو پیدا کن و سورن رو سالم نگه دار. مراقب همه باش.

اشک تو چشماش حلقه زد و با همون لبخند گفت:

-مواظب خودت باش.

صدای لاستیک ماشین و برخوردش با مرسانا مثل یک فیلم بود.

صحنه آهسته شد. قطره‌ی اشکی از گوشه‌ی چشمم فرو ریخت.

(مرسانا: هوی کوری؟ نمیبینی چته؟)

من: هیچی فقط احساس می‌کنم یک قطار از روم رد شده.

مرسانا: دختره‌ی احمق حد خودت رو بدون.

من: دختره‌ی چاق.)

ناباور دستم رو دهانم گذاشتم و سمت مرسانا دویدم و همزمان آهنگی
تو سرم اگو شد

فکر کنم تازه یه چیزی یادم اومد

I think I left the faucet running

فکر میکنم شیر آبو در حال کار/همینجوری ول کردم

Now my words are filling up the tub

حالا حرفای من وانو پر کرده

Darling, you're just soaking in it

عزیزم تو فقط در اون غوطه ور هستی

Why do I always spill?

چرا من همیشه خراب کاری میکنم

I feel it coming out my throat?

حس میکنم داره از گلوم میپره بیرون

Guess I better wash my mouth out with Soap

فکر کنم بهتره دهنم رو با صابون بشورم

God I wish I never spoke

خدایا کاش هیچوقت حرف نمیزدم

Now I gotta wash my mouth out with Soap

الان باید دهنم رو با صابون بشورم.

تمام اون افراد دورمون رو احاطه کرده بودن

با چشم‌های ناباور به مرسانا نگاه کردم.

من: مر... مرسانا بلند شو.

به صورت خونیش زل زدم و با گریه داد زدم:

-بلند شو به من نگاه کن...-

شروع کردم به تگون دادنش.

سرش رو روی زانو هام گذاشتم و فریاد بلندی زدم.

من: لطفا بلند شو. مرسانا

از پشت دستام رو گرفتن که شروع کردم به تقلا کردن.

بلند داد زدم:

من: نه... مرسانا.

به جسد بی‌جونش که گوشه‌ای افتاده بود زل زدم و تا آخرین لحظه فقط تقلا کردم.

هلم داد و دخترا با گریه به سمتم اومدن.

موهام جلوم ریخته بود و دوباره برگشتم و به مرسانا زل زدم.

(من: آرزوت چیه؟)

مرسانا: دوست دارم یک بار دیگه ببینمش دل آرا حتی با اینکه بهم بدی کرده.)

مرسانا: راستی ممنون واسه اون روز بابت سیلی.
صدای خنده‌هاش تو سرم اگو شد.

برگشتم و هر کدوم از دخترا رو زمین افتاده بودن. برگشتم و به زور خودم رو به بچه‌ها رسوندم همون موقع دودی تو کل محوطه پخش شد.

لباسم رو جلوی بینیم نگه داشتم که زلفا بیهوش شد.
با سرفه گفتم:

-زلفا...-

بچه‌ها هر کدوم دونه به دونه بیهوش شدن و نگاهم به ماکسیمای مشکی رنگ افتاد که کفش‌های مردونه‌ی براقی رو دیدم و بعد اون پیاده شد و چشمام سیاهی رفت.

صدای گنگی رو شنیدم:

-دل آرا... دل آرا.

چشمام رو باز کردم و قیافه‌ی پانیا رو بالا سرم دیدم.

سریع بلند شدم که سرم با سرش برخورد کرد.

پانیا: آخ.. آی.

من: ببخشید.

به اطراف نگاه کردم و گفتم:

-اینجا کجاست؟

آینور: به نظرت ما می‌دونیم.

به اتاقی که شبیه به تیمارستان بود زل زدم کمد داغون با یک تخت آهنی.

زلفا با گریه بهم زل زد.

با یاد آوری اتفاقات بغلش کردم.

من: چیزی نیست اروم باش.

پانیا: اون عوضیا مرسانا رو کشتن.

بغض بدی سراغم اومد؛ اما خودم رو کنترل کردم.

در باز شد که فردی با سیاه پوش به سراغمون اومد.

به پانیا و آینور دستبند زدن.

من: چیکار می‌کنی مگه اینجا زندانه؟

جوابی نداد و به دست من و زلفا هم دستبند زد.

بیرون رفتیم و داخل راهروی تاریکی قدم برداشتیم با تعجب به اطراف نگاه می‌کردم.

وارد جای تاریکی شدیم که هیچی معلوم نبود.

نوری وسط سالن زوم شد و چندتا دختر اون وسط پرت شدن. یکی شون با گریه داد زد:

-آقا توروخدا بزارید بریم.

شروع کردن به التماس کردن.

اون فرد سیاه پوش آروم گفت:

-اون دخترا رو می‌بینید. مثل شما تو این شهر زنده موندن سری تکون دادیم.

همه‌شون رو به رگبار تیر بستن و ناباور نگاهم به جسم بی‌جونشون افتاد.

پوزخندی زد و گفت:

-حالا نمی‌بینید.

جلو پرت شدیم و بچه‌ها ترسیده سرشون رو بالا آوردن.

هیچی معلوم نبود انگار فقط ما اونجا بودیم.

اون فرد سیاه پوش جلو او مد که نور روش افتاد و گفت:

-می‌دونید چیه من دوستتون رو کشتم البته خوب کردم زیادی سگ
جون بود.

از گوشه‌ی چشم با نفرت و قیافه‌ی پوکر نگاهش می‌کردم که قهقهه‌ی
بلندی زد نگاهم به چاقوی رو میز خورد.

آینور دستم رو گرفت که یک قدم برداشتم و توی یک حرکت با چاقو
روی صورتش کشیدم و داد بلندی زد.

فریاد زد:

-دختره‌ی احمق چی‌کار می‌...

ادامه حرفش رو نزده بود که سمت دیگه‌ی صورتش هم بریدم.

صورتش رو با هر دوتا دستش گرفت.

با پا گلوش فشار دادم.

پانیا: بسه تمومش کن.

انگار گوشام کر شده بود و هیچی نمی‌شنیدم که به زور ازم جداش
کردن.

بلند شد و سیلی محکمی بهم زد که عینکم رو زمین افتاد.

قدم برداشت و عینکم رو زیر پاش لگد کرد.

دست زلفا رو گرفت و کشید:

-این همون ضعیفه هست درسته؟

زلفا سرش رو پایین انداخت.

با پوزخند گفت:

-اسمت چیه؟

زلفا چیزی نگفت.

اخمی کرد و داد زد:

-چرا چیزی نمیگه.

من: لال.

لبخند شیطانی زد که به زلفا با اشاره گفتم:

-از این به بعد با اشاره باهات حرف میزنم به عنوان رمز.

سری تکون داد که اون مرد داد زد:

-چی بهش گفتی؟

چیزی نگفتم که گفت:

-کاری نکن بکشتم.

پوزخندی زدم و گفتم:

-با چی؟

آینور: دل آرا.

من: هیس.

اخمی کرد و دست تو جیبش کرد و دنبال اسلحه‌اش گشت.

اسلحه رو بالا آوردم و گفتم:

-منظورت اینه؟

با تعجب بی حرکت موند که اسلحه رو به سمتش نشونه گرفتم.

من: برو برق روشن کن پانی.

پانیا: اما...

من: میگم برق روشن کن.

سمت پریرز برق رفت و روشنش کرد. نگاهم رو چند مردی که بی

خیال و با لذت به جنگ من و اون مرد نگاه می‌کردن زل زدم.

همه‌شون نقاب‌های عجیب غریب داشتن و بعضی‌هاشون پیپ و

سیگار می‌کشیدن.

اخمی کرد و گفت:

-می‌بینی اینجا ادم‌های زیادی هستن بهتره اسلحه رو پایین بندازی

وگرنه این می‌میره.

زلفا با ترس دستم رو گرفت. که اسلحه رو پایین انداختم.

اخمی کردم.

من: شماها کی هستین؟

یکی شون خندید و گفت:

-زوده برای دونستن گربه‌ی وحشی.

من: گربه‌ی وحشی عمته.

همه‌شون شروع کردن به خندیدن.

آینور: الان دقیقا چه چیزی خنده داره؟

هووف کلافه‌ای کشیدم.

یکی شون گفت:

-چیزایی که بهتون می‌گیم بهتره بهش نگید.

من: به کی؟

سری تکون داد و گفت:

-بعدا می‌فهمی.

اخمی کرد و ادامه داد:

-بهتره سورن رو بیاری.

با تعجب نگاهشون کردم اینا یعنی همونایی هستن که من فکر

می‌کنم؟

من: گفتم کی هستین

خنده‌ی شیطانی کرد و گفت:

-گفتم که زوده واسه فهمیدن سورن رو بیار.

پانیا: کی نباید بدونه؟

نیشخندی زد و چیزی نگفت.

من: چی می‌خوای؟

تک خنده‌ای کرد و گفت:

-بهتره با ما آشنا بشید.

نقاب‌هاشون رو در آوردن و هر کدوم چهره‌ی جذابی داشتن.

به پسری که اولین نفر نشسته بود اشاره کرد و گفت:

-اصلا نپسرمه.

به بغل دستش که پسر جوونی بود اشاره کرد و گفت:

-اینم اهورا.

ادامه داد و گفت:

-باهاتون خیلی کارا داریم.

من: یعنی چی؟ اسم خودت چیه؟

لبخندی زد و گفت:

-فواد. خب تو عمارت با کسای دیگه هم آشنا می‌شید.

من: عمارت؟

لبخند شیطانی زد و ماسکی رو صورتشون زدن و باز هم دودی
داخل محوطه پخش شد.
به سرفه افتادم و بیهوش شدم.

پانیا: دل آرا.

چشمام رو باز کردم و به اطراف زل زدم.

من: اینجا کجاست؟

آینور: چه وسایل شیکی.

زلفا اشاره کرد و گفت:

-فکر کنم عمارته.

با تعجب به اطراف نگاه کردم.

چند نفر از بیرون داخل اومد و از ریشه‌ی موهام شروع کرد به
کشیدن.

من: آی... وحشی.

وارد سالن شدم و به اسلحه‌هایی که به دیوار زده شده بود زل زدم.

پایین رفتیم و نگاهم به مردی که حدودا نزدیک به پنجاه بود ولی

صورت شیش تیغ جذاب با موهای جوگندمی داشت موند.

با چشمای مرموزش بهمون زل زد.

فواد بهمون زل زد و گفت:

-اینجا همه می‌میرن.

آینور: واسه همینه که کل شهر هم مردن.

فواد: دقیقا

اسلحه‌اش رو در آورد و طی یک حرکت به نگهبانی شلیک کرد و
خونش رو دیوار پاچید.

بچه‌ها جیغی زدن و منم ناباور نگاهم رو مرد موند.

اون دو پسر اهورا و اصلان هم بودن.

تک خنده‌ای کرد و گفت:

-دیدي مثل همون یارو می‌میرید.

لبخند شیطانی زد و زمزمه کرد:

-یا شایدم مثل مرسانا.

نگاهی بهش کردم و دستم رو مشت کردم.

من: عوضی. اگه فکر کردی ازت می‌ترسیم کور خوندی..

اهورا نیشخندی زد و گفت:

-از گربه‌های وحشی خوشم میاد

با ورود یک نفر نگاهم خیره روش موند که پسری رو روی ویلچر هل می‌داد.

جلو اومدن و خودش روی مبل کنار این یارو که جذاب و میانسال بود نشست. اسمش الیاس بود پنجاه سالش بود ولی مثل یک جوون بیست ساله بود.

ناباور به فرد روبروم زل زدم.

فواد: معرفی می‌کنم بنیامین و برادرش براهان.

آروم زمزمه کردم:

-بنیامین.

نگاه خشکی بهم کرد و اشاره کرد:

-اینا همونان؟

فواد سری تکون داد.

فواد: راستی کجا بودیم؟ آهان من مرسانا رو کشتم.

خیلی خونسرد و خندان جمله‌اش رو گفت.

سمتش هجوم بردم و نیشخندی زدم:

-یادم رفت اون چاقو صورت تورو باید برش می‌داد.

چاقویی رو برداشتم و صورتش رو بریدم.

اهورا بلند شد و سیلی محکمی بهم زد.

آینور: عوضی بهتره حد خودتو بدونی.

نیشخندی زد.

فواد: ولش کن اهورا این خانم بهش نمی‌خوره. باید شخصیت خجالتی آرومی داشته باشی.

نیشخندی زد:

-بهتره بزاری این طرز فکر همینجوری بمونه و با شیطان درونم آشنا نشی.

خندید و گفت:

-فعلا وقت این کارا نیست سورن رو بهتره بیاری

بنیامین: سورن کیه؟

پوزخندی زد و تو دلم زمزمه کردم: احمق پسرت.

من: به چه دلیل؟ اصلا چرا مارو نکشتید

فواد: تو از خیلی چیزا خبر نداری. بگذریم فعلا باید سورن رو

بیاری که حالا حالا ها باهم کار داریم.

یعنی چی؟ منظورش چیه؟

نوشیدنی رو سمتم تگون داد و گفت:

-حالا بهتره بالا برید.

برگشتم و پسری که زیر چشم‌هاش گود افتاده بود و به مستقیم نگاه می‌کرد زل زدم. یعنی چه اتفاقی برایش افتاده؟

با راهنمایی خدمتکار به اتاق‌ها مون رفتیم و ترجیح دادیم باهم در یک اتاق باشیم.

آینور: اون پسره رو دیدی؟

پانیا: همون روانیه؟

زلفا اشاره کرد:

-چرا اینطوری بود؟

من: شنیدم داشت با یکی درمورد رئیس حرف می‌زد.

پانیا: رئیس؟

من: اره وقتی که بیهوش شدیم یک نفر رو دیدم ولی صورتش معلوم نبود فقط کفشاش معلوم بود. فکر کنم رئیس اون باشه.

آینور: میخوای سورن رو چیکار کنی؟ بنیامین چی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-نمی‌دونم.

بیرون رفتم و به اطراف عمارت زل زدم خدمتکار که خانم پیری بود سمتم اومد و گفت:

-می تو نم کمکت کنم؟

من: نه کار خاصی ندارم اسم شما چیه؟

لبخندی زد و گفت:

-بهم میگن خاله حلما.

من: چه اسم قشنگی راستی اون پسره کی بود؟

حلما: کدوم؟

من: همونی که رو ویلچر بود دیگه.

حلما: آقا براهان؟

من: اهوم چه بلایی سرش اومده؟

حلما: آقا مریضن شک بهشون وارد شده و بیماری میسوفونیا دارن.

من: چی؟

حلما: میسوفونیا همه چیز از ارشون میده و رو اعصابشون هستش.

با تعجب نگاه کردم عجب.

وارد سالن شدم که الیاس جلوم رو گرفت و با چشم های مرموزش نگاهم کرد.

من: چه اته؟!

نیشخندی زد و گفت:

-پرستار جدید تویی!

با تعجب نگاهش کردم، داستان داره میگه؟

من: هوم؟

به بالا اشاره کرد و گفت:

-براهان حالش خوب نیست، پرستاریها هم استعفا دادن. پرستار جدید تویی!

راهش رو کشید و رفت که گفتم:

-قضیه‌ی الماس چیه؟

سر جاش وایساد و گفت:

-بعداً برات تعریف می‌کنم.

هی روزگار! معلوم نیست این‌جا چه خبره؟ کاش مرسانا بود!
برگشتم و داخل اتاق می‌خواستم برم که با بنیامین روبه‌رو شدم.
با خشم پیش زدم. بنیامین رو مقصر مرگ جانا می‌دونستم.
نمی‌دونستم که میخوان با سورن چی‌کار کنن اما من دو چشمی
مواظبش هستم.

فواد و اون پسرها نبودن. انتهای سالن رفتم و به در مشکی رنگ
زل زدم. متأسفانه من آدمی بودم که می‌خواستم از همه‌چیز سر در
بیارم، راحت‌تر بگم من فضولم!

در رو باز کردم و از لای در نگاهش کردم که به دیوار روبه‌روش
زل زده بود و اتاق تاریک و ترسناکی داشت.

وارد اتاق شدم و حلما داروهایی رو بهم داد و گفت:

-لطفاً مواظب‌شون باشید! اینها داروهایی که باید بهشون بدید.

سری تکون دادم که رفت. برگشتم و نگاهی بهش کردم. پوف
کلافه‌ای کشیدم و گفتم:

-همین رو کم داشتیم. این از مرسانا، این از سورن، تو هم که اضافه
شدی.

قرص رو با یک لیوان آب بهش دادم و بعد پتو رو روش کشیدم و
دراز کشید، به سقف زل زده بود.

من: هوی! تا صبح می‌خوای مثل وزغ به بالا زل بزنی؟ ببند!

دستم رو روی چشم‌هاش کشیدم و بست.

مو‌هاش حالت دار بود و چشم‌هاش قهوه‌ای بود، صورت مردونه و
خشنی داشت که البته بی‌حال بود.

از اتاقش بیرون رفتم و خودم رو داخل اتاقم پرت کردم.

طبقه‌ی بالا رفتم و به در نیمه باز زل زدم. الیاس پشت میزش نشسته
بود و پک عمیقی به سیگارش زد و اشاره کرد: بشین!

نشستم و منتظر نگاهش کردم.

الیاس: من بهت کمک می‌کنم.

من: کمک؟

نگاهش رو بهم دوخت و گفت:

-بابت دوستت متأسفم ولی کارهای مهمتری این‌جا باهات داریم.
وظیفه‌ت نگهداری از براهان و بعد سورن رو میاری!

من: چرا بهش نگفتید که بچه داره؟

نیشخندی زد.

الیاس: اون با دخترهای زیادی سرگرمه، اون قدری که وقت برای این چیزها نداره! داشتم می‌گفتم، بعد سورن باید دنبال الماس بری.

من: الماس؟

الیاس: فواد الماس رو میخواد ولی قبل از اون من باید الماس رو داشته باشم.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: الماس کجاست؟

الیاس: داخل موزه، موزه‌ی لندن!

اخمی کردم و گفتم: پس دوست‌هام چی؟

الیاس: اونها هم تو این راه بهت کمک میکنن اما من بهت اطمینان دارم.

من: تو من رو نمی‌شناسی.

نگاه معناداری انداخت.

الیاس: من تو رو بهتر از خودت می‌شناسم.

بر اندازم کرد و گفت: این تیپ و عینک ساده بودنت زیادی رو مخه!
یک دختر قوی مثل تو نباید این‌جوری باشه و یادت باشه به بنیامین
چیزی نمیگی!

لبخند شیطانی زدم و بلند شدم.

من: خیلی خب، حالا چی کار باید کنم؟

الیاس: مراقبت از براهان و بعد چند روز سورن رو میاری.

من: کی میزاری بریم؟

الیاس: وقتی الماس رو آوردی و پایان پاکسازی.

اخمی کردم و بیرون رفتم.

پیش دخترها رفتم.

آینور: می‌خوای چیکار کنی؟

عصبی زدم تو سرم.

من: سورن، الماس، ای خدا!

پانیا: منظورت چیه؟!

من: باید یک الماس بر اشون بیاریم، من برم که خدمتکار شخصی
این روانی شدم.

وارد اتاقش شدم و پشت به من به پنجره زل زده بود.
نگاهی به اطراف انداختم. شنیده بودم هیچ حرکتی نمیکنه و
عکس‌العملی نشون نمیده. ولی چه اتفاقی واسهش افتاده؟
لیوان آب رو نزدیک دهنش کردم و یکمی که خورد، سمت
کتابخونهش رفتم و دفتری رو برداشتم و بازش کردم.

دختری با موهای قهوه‌ای و چشم‌های مشکی داشت قدم می‌زد. برای
اولین بار دیدمش و عاشقش شدم! همیشه داخل کافی شاپ می‌اومد و
ازش می‌پرسیدم که چه چیزی میخوره؟ و طبق عادتش قهوه‌ی تلخی
رو سفارش می‌داد.

گاهی تنها می‌اومد و گاهی با دوستش و...

حلما: خانم ببخشید!

سرم رو بالا آوردم و دفتر رو روی میز گذاشتم.

من: بله؟

حلما: لطفاً داروهای آقا رو بدید!

سری تکون دادم و داروهاش رو بهش دادم.

نگاهی بهش کردم و بی‌حرکت به روبه‌رو زل زده بود.

دفتر رو برداشتم و قایمش کردم. خیلی مشتاق بودم بیشتر درمورد
این یارو براهان بدونم!

یک دختر سر تا پا مشکی وارد شد و نگاهی به من افتاد. زیر پای انداخت و نیشخندی زد و گفت:

-حواست به خودت باشه دختر جون!

عصبی بلند شدم و سمت الیاس رفتم و گفتم: عشقم اومدم!

این یارو پیرمرد با این دختر؟

الیاس: آنا این جا چی کار می‌کنی؟

نه حرفم رو پس می‌گیرم، یک مرد خیلی خوشتیپی بود!

بی‌اهمیت به اونها وارد اتاقم شدم. هوا تاریک شده بود و تصمیم گرفتم که بخوابم. دراز کشیدم و بعد یاد مرسانا افتادم. چشم‌هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم، دفتر رو باز کردم و شروع کردم به خواندن.

نم- نم با دخترک صمیمی شده بودم و گاهی روبه‌رویش یک شعر عاشقانه می‌گذاشتم و قهوه‌ی تلخش را آماده می‌کردم و او بدون آن که لب به قهوه بزند، می‌رفت. من عاشق شده بودم! خیلی زود و بدون آشنایی با او.

حدود یک سال به کافه می‌آمد و قهوه را سرد می‌گذاشت و می‌رفت، تا این که یک روز دیگر نیامد. هرچه صبر کردم و خیره به در ماندم.

آینور: دل آرا اون چیه؟

نگاهی بهش کردم و دفتر رو بستم.

به سقف زل زدم و گفتم: نمی‌دونم از کتابخونه پیدا کردم.

آینور: میگم دل‌آرا!

من: هوم؟

آینور: فردا به نظرت باید سورن رو بیاری؟

من: نمی‌دونم هی...

آینور: من خوابیدم، شبت بخیر!

من: میگم آینور!

آینور: هوم؟

من: آرزوت چیه؟

برگشت و نگاهی کرد و گفت: بتونم مامان و بابام رو ببینم و همه چیز عوض بشه.

لبخندی زدم و «شب بخیر» ای گفتم.

چشم‌هام رو بستم و کم-کم خوابم برد.

خمیازه‌های کشیدم و بلند شدم. دست صورتم رو شستم و موهام رو

بستم. عینکم شکسته بود و مجبور بودم که بدون عینک باشم.
دخترها رو بیدار کردم و خودم هم سمت اتاق اون یارو روانی رفتم.
نشسته بود و به کتابخونه زل زده بود.

رو به روش نشستم و کمکش کردم که لباسش رو عوض کنه.
رو ویلچر نشوندمش و طبقه‌ی پایین بردمش.

من: صبح بخیر!

بنیامین و الیاس نگاهی بهم کردن و دخترا هم اومدن و کنارم نشستن.
بنیامین نگاهی بهم کرد و مثل دیوونه‌ها شروع کرد به خندیدن.

بی‌خیال نگاهش کردم و گفتم: به دل نمی‌گیرم، معلومه خلی!

الیاس: ببند دهنهت رو!

بنیامین چیزی نگفت که الیاس گفت: بهتره دنبال سورن بری!
اون بیرون هنوز افرادشون داشتن آدم‌ها و می‌کشتن و باز دنبال منم
بودن.

من: نمی‌تونم!

بنیامین: چرا؟

با دودلی به دخترها زل زدم که زلفا اشاره کرد: بگو دیگه!
من: خب اون بیرون یک سری آدم دنبال من.

الیاس: کی؟

من: خب.

الیاس: به جمالت، زودتر بگو!

من: من از عروسی فرار کردم چون گیر یک آدم دیوونه افتاده بودم.

نیشخندی زد و گفت: منظورت این یاروئه؟!؟

برگشتم و رادین رو دیدم که با صورت زخمی و بی حال بهم زل زده.

الیاس: خب پس بهتره بمیره!

اسلحهش رو در آورد و با بهت به صحنه‌ی روبه‌روم زل زد.

رادین... آره، آره قبول دارم ازش متنفر بودم؛ اما نباید می‌مرد، نمی‌خواستم بمیره!

آینور: کشتیش!

زلفا با گریه بالا رفت و پانیا هم به دنبالش رفت.

الیاس: باعث دردسر بود.

بی‌خیال سیگارش رو روشن کرد و گفت:

-با بادیگارد‌ها میری و سورن رو میاری.

نگاهم رو جسد رادین موند که داشتن از سالن بیرون می‌بردنش.

بنیامین جلوم وایساد و گفت:

-بهتره زودتر حال داداشم خوب بشه! اینجوری به نفع خودته.

به رفتنش زل زدم و نیشخندی زدم.

با بادیگاردها سمت ماشین رفتم و داخل نشستم. نگاهی به بیرون کردم که نگهبانها و افراد سیاه پوش همه رو به رگبار بسته بودن.

جلوی چشمهام آدم‌ها می‌مردن و من نمی‌تونستم کاری کنم.

نگهبان نگاهی کرد و گفت: آدرس کجاست؟

آدرس رو بهش دادم و دم در خونه‌ی خانم کلویی پارک کرد. بالا رفتم و زنگ در رو زدم که در باز شد با تعجب اطراف رو نگاه کردم.

من: خانم کلویی!

با تعجب به صدای آرومی که می‌اومد گوش دادم.

-دل‌آرا!

جلوتر رفتم و در اتاق رو باز کردم، به سورن که با گریه نگاهم می‌کرد زل زدم.

من: سورن!

محکم بغلش کردم که با گریه اسمم رو صدا زد.

من: خانم کلویی کجاست؟

گریه‌ش شدیدتر شد که گفتم: همین‌جا باش! من برمی‌گردم.
بیرون رفتم و لکه‌ی قرمز رنگی رو دیدم. جلوتر رفتم و نفس در
سینه‌م حبس شد.

جسم بی‌جوش رو رمین افتاده بود و خون پخش شده بود.
بغض کرده دویدم سورن رو بغل کردم و به سمت ماشین رفتم و
سوار شدیم.

نگهبان نگاهی کرد و راه افتاد.

سورن: کجا میریم؟

من: عمارت، جایی که اون بابای احمقته!

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-چی؟! پیداش کردی؟

سری‌تکون دادم که با خوشحالی بغلم کرد و گفت: پس بزن بریم!
اون‌جا به عنوان زخم معرفیت میکنم نه مادر و ننه‌م.

اخمی کردم ماشین رو داخل پارکینگ پارک کرد. پیاده شدیم که
گفت: خیلی هیجان دارم!

بی‌خیال نگاهش کردم که داخل باغ دوید و گفت: چقدر باحاله!

من: سورن، بچه‌ی خوبی باش!

بی‌خیال دستم رو گرفت و کشید. حلما نگاهش به سورن افتاد و

لبخندی زد.

همه نگاهشون به من و سورن افتاد که سورن با لبخند داد زد: سلام، اسم من سورنه! این هم دل آرا همسر آیندهم!
با ابرو اشاره کرد:

-بابا کدومه؟

به بنیامین اشاره کردم که نگاهش روش خیره موند.

بنیامین سیگار به دست خیره به من و سورن نگاه می کرد و الیاس لبخند کجی زده بود.

نشستم و کلافه پوفی کشیدم.

سورن: این جا خیلی باحاله! همسر م میشه اینجا بمونیم؟
اخمی بهش کردم که گفت:

-دل آرا قیافهت رو این جور ی نکن دیگه! اینها رو معرفی نمیکنی؟
به سمت براهان رفت و دستش رو جلوی صورتش تگون داد.

سورن: چرا این ریختیه؟

الیاس نگاهم کرد و گفت: مثل این که تو تربیت بچه خوب نیستی.

من: به شما ربطی نداره!

بنیامین: این پسرته؟

سورن کنارم نشست و به بنیامین زل زد و گفت: آره مامانمه، از

یک پدر و مادر واقعی بیشتر برام زحمت کشیده.
الیاس با چشم‌های ترسناک و مرموز به سورن نگاه کرد و گفت:
دوست داری زبونت رو تیکه-تیکه کنم؟
سورن پرید بغلم که گفتم: میشه مثل آدم لطفاً حرف بزنی؟
برگشتم و به براهان نگاه کردم که سرش رو کمی کج کرده بود و
بهم نگاه می‌کرد.
به سورن زل زدم اما لحظه بعد تازه فهمیدم چی شده و دوباره
برگشتم.
به روبه‌رو زل زده بود و احساس کردم من به جای اون روانیم.
هوف توهم زدم.
سورن: راستی! مرسانا کو؟
به همدیگه با ناراحتی زل زدیم که معنادار نگاهی بهمون کردن.
من: یک جای دور رفته، مهم نیست!
سورن خرسش رو بغل کرد که گفتم:
-باز این رو آوردی؟
آینور: تو دقیقاً مشکلات با این خرسه چیه؟
به خرس زل زدم، نمی‌دونم.
حلما: اتاق سورن رو آماده کردم.

نگاهی بهش کردم و گفتم:

-نه مرسی! ترجیح میدم پیش خودم بخوابم.

برگشتم و گفتم:

-بدو برو یکم بازی کن!

دوید و رفت.

به الیاس و بنیامین زل زدم.

من: جلوی این بچه کارهای خطرناک نکنید لطفاً!

سری تکون دادن و الیاس گفت:

-برای مهمونی پس فردا آماده باشید!

سری تکون دادم و دست دخترها رو گرفتم و کشیدم.

من: وای، وای، وای!

زلفا اشاره کرد:

-چی شده؟

من: کلویی.

پانیا: خانم کلویی چی؟

من: مرده، جسدش تو خونه بود!

با ترس نگاهم کردن و آینور گفت:

-سورن... سورن پس چی؟

من: تو اتاق بود و حالش خوب بود، باید بعداً دربارش ازش بپرسم.
سری تکون دادن که غمگین نگاهی به خودم در آینه انداختم. یک دختر ساده رو دیدم، نه اهل آرایش بودم و نه از لباس‌های جینگول مینگولی خوشم می‌اومد.

حالا فرض کن که بخوان تبدیل به هیولا بشم، وحشتناکه!
نگاهم به آنا همون دختری که با الیاس بود افتاد. نزدیکم شد و گفت:
-دل آرا چه سعادتت! از دیدنت خوشحال نیستم؛ اما خوش اومدی!
اخمی کردم و گفتم:

-جنابعالی؟

آنا: تو من رو نمی‌شناسی اما من تو رو خوب می‌شناسم.
چشمکی زد و رفت.

دختره‌ی روانی!

داخل تراس رفتم و دفتر رو باز کردم و ادامه‌ی داستان رو شروع کردم به خوندن:

-اون دختر دیگه نیامد، یک روز، یک هفته، یک ماه صبر کردم ولی بی‌فایده بود! چند شبی حواسم پرت شده بود و برای اون میز قهوه‌ی تلخ می‌ریختم و به صندلی خالی‌اش نگاه می‌کردم. شروع

کردم به پرس و جو، تونستم پیداش کنم. دم خانهاش و ايساده بودم. از خانه بيرون آمد و سمت ماشيني رفت و همون موقع پسري از ماشين پياده شد و همديگر را بغل كردن.

سورن: چي ميخوني؟

نگاهم رو صفحه خيره مونده بود. از حس حال ناراحتي بيرون اومدم و گفتم:

-هيچي!

كنارم نشست و گفت:

-مرسانا مرده مگه نه؟

من: نه! نمرده.

بهم نگاه كرد كه به قلبم اشاره كردم و گفتم:

-هميشه جاش اينجااست!

لبخندي زد.

من: چه اتفاقي تو خونه افتاد؟

سورن: خانم كلويي با عجله اومد و در اتاق رو بست و گفت كه نبايد بيايم بيرون و بعد اون صدای تيري اومد.

غمگين سرم رو پايين انداختم.

من: بهتره استراحت كني، بخواب!

«باشه» ای گفت و رو تخت پرید.

داخل اتاق براهان رفتم که رو ویلچر بود. کمکش کردم رو تخت دراز بکشه و چراغ خواب رو خاموش کردم.

نگاهی بهش انداختم و حرف‌های بنیامین برام تکرار شد.

یعنی اگه حالش خوب بشه ما هم آزادیم، ما هم زنده بر می‌گردیم؟ خوشحال بیرون رفتم و لبخند شیطونی زدم.

اگه که من منم بخوام یک کاری رو انجام بدم، قطعاً به خوبی پیش میره!

با خستگی نشستم و به الیاس از دور نگاه کردم؛ یک مرد خیلی عجیب و مرموز! با نگاهش همیشه باهات صحبت می‌کرد. برگشت که باهات چشم تو چشم شدم.

تو این شب‌هایی که می‌گذشت، افکارم و ذهنم خیلی درگیر بود.

بلند شدم و داخل اتاق براهان رفتم. بلندش کردم و ویلچر رو جلوی آینه تنظیم کردم.

موهای لخت و حالت دارش رو شونه کردم از آینه نگاهش کردم که با لبخند کج نگاه می‌کرد.

با تعجب پلک زدم که دیدم به روبه‌رو زل زده.

امکان نداره من توهم زده باشم! ولی چرا توهم بود، همش این آدم‌ها می‌خواستن من رو روانی کنن. لباسش رو عوض کردم و نگاهی

بهش کردم و روبه‌روش نشستم.

من: باید حالت خوبه بشه!

ولی اون حتی پلک هم نزد.

من: ببین باید حالت خوب بشه تا من با دوست‌هام برم!

پوفی کشیدم. صحبت‌های من فایده‌ای نداشت!

من: حال و هوای اتاقت یه جوریه.

پنجره رو کنار زدم که نور وارد اتاق شد.

کمکش کردم و که داخل حمام بره.

شامپو رو زدم و شروع کردم سرش رو ماساژ دادن. چقدر حال می‌داد یک پس‌گردنی بزنم تو کله‌اش؛ اما حیف! چون مراعات حالش رو کردم.

از بنیامین خواستم که بیاد و بقیه‌ی کارها رو به عهده‌ی اون سپردم.

بعد نیم ساعت وقتی که بیرون اومدن، سشوار رو روشن کردم و بعد خشک کردن موهاش، پایین بردمش.

بنیامین: بلا ملا که سرش نیاوردی؟

نیشخندی زدم:

-خیر! مثل شما قاتل بودن رو به ارث نبردم.

به دخترها نگاه کردم و گفتم:

-آینور کجاست؟

به بیرون اشاره کردن که بلند شدم و رفتم.

گوشه‌ای رو چمن‌ها نشسته بود. کنارش نشستم که لبخندی بهم زد.

من: چی شده؟

لبخندی زد و گفت:

-خسته‌م.

خستگی هم قابل توصیف نیست! مگه میشه اصلاً خستگی رو
توصیف کرد؟

مثلاً میشه گفت مثل کوهی که از ایستاده بودن خسته شده، در انتها
خودش رو با یه ریزش سنگین کشت؟

مثلاً میتونم بگم خسته‌م، مثل اون دیوونه که خودش رو از پشت
پنجره اتاق آسایشگاه حلقه آویز کرد؟ نه! نمیتونم بگم چون من
اندازه خودم خسته‌م، کوه به اندازه خودش خسته بود، دیوونه هم به
اندازه خودش.

هیچی قابل توصیف نیست! نه درد من، نه درد تو.

میتونیم تو چشم‌های هم نگاه کنیم، تا صبح به هم بگیم خسته‌ایم، اما
حسش نمیتونیم بکنیم.

غمگین نگاهش کردم.

من: هی! حالت خوبه؟

سری تکون داد و با خنده گفت:

-عالی!

من: آینور...

نگاهی بهم کرد که گفتم:

-من تمام تلاشم رو برای بیرون رفتن از اینجا می‌کنم.

آینور: یک نگاه به اطراف بنداز! اینجا تمام آدم‌هاشون قاتل هستن
دل آرا.

آره این رو موافق بودم.

دستش رو گرفتم و داخل رفتیم. اتاقم رفتم و ترجیح دادم ادامه‌ی اون
کتاب رو بخونم.

نشستم و دفتر رو باز کردم:

-برای یک لحظه احساس ناتوانی کردم. لعنتی... لعنتی...

اینجای داستان بود که حس کردم فرد نویسنده چقدر حالش داغونه و
دوباره ادامه دادم:

-اون دختر رو به‌دست نیاوردم ولی یک روز دلم رو زدم به دریا و
از دور نگاهش کردم و او من رو دید. نگاهی بهم کرد که نزدیک
شدم و گفتم:

-حالت چطوره؟

جوابی نداد که گفتم:

-راستش خیلی وقته که می‌خواستم بهت بگم.

یهو گفتم:

-تو مرد رویاهای من نیستی! ببین من الان دارم ازدواج میکنم! بهتره
بری.

نگاهی به سرتاپام انداخت و گفت:

-من یک مرد قدرتمند میخوام اما تو خیلی معمولی هستی.

دستم رو مشت کردم و دویدم. از اونجا دورتر و دورتر شدم. بعد
چند وقت تصمیم گرفتم تغییر کنم. به قول خودش یک مرد قدرتمند،
یک مرد بد...

سورن: دل‌آرا!

عصبی چشم‌هام رو بستم. اگه گذاشت من بخونم!

من: چیه؟

سورن: برم به بنیامین بگم.

من: نه، اِ نقشه‌ام رو خراب نکن! قول بده که نمیگی!

سری تکون داد و گفت:

-باشه قول.

انگشت کوچیکم رو سمتش گرفتم و انگشتم رو لمس کرد.

سورن: خرسم خیلی ازت خوشش میاد!

برگشتم به خرسش زل زدم.

من: مسخره‌است!

چشم غره‌ای رفت که بلند شدم و بیرون رفتم. صدای تیری اومد و وحشت زده دویدم و از پنجره بیرون رو نگاه کردم.

یک مردی با صورت خونی زمین افتاده بود، وحشت زده نگاه می‌کردم که الیاس سرش رو بالا آورد و بهم زل زد. سریع دویدم و داخل اتاقم رفتم. در رو قفل کردم و نفس عمیقی کشیدم.

کلافه موهام رو چنگ زدم. من نمیخوام تو این خراب شده باشم.

من: لعنت به همه‌تون!

آهسته بیرون رفتم که الیاس از پشت سرم گفت:

-بیا، موبایلت!

برگشتم و نگاهی بهش کردم. موبایل ازش گرفتم که شماره‌ی

سالاری رو دیدم.

برای اون کار می‌کردم و فیلمی که می‌ساختم تهیه کننده اون بود و خودش بود که من رو وارد این شغل کرد، یک جورایی رئیس بود.

بنیامین و الیاس زیر چشمی نگاهم می‌کردن، فضول‌ها.

سالاری: الو.

من: سلام خوبید؟

با داد گفت:

-کدوم گوری هستی؟

من: مثل این‌که از پاکسازی شهر خبر ندارید!

آخه خودش یک شهر دیگه بود و از اوضاع خبر نداشت.

داد بلندی زد:

-بهم گفתי یک سال بهت وقت بدم. بیا حالا چی شد؟ فیلم رو ساختی؟

میدونی چندساله ازم وقت می‌خوای؟

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

-من متأسفم ولی...

سالاری: ولی نداره، اخراجی!

ناباور زمزمه کردم:

-چی؟ نه- نه صبر کنید! من هنوز...

سالاری: وقتت دیگه تمومه دل‌آرا، اخراجی!

بدون خداحافظی قطع کرد و من موندم با افکار پریشون.

پانیا: کی بود؟

نشستم و زمزمه کردم:

-رئیس.

آینور: خب چی گفت؟

الیاس: ماجرای اینجا رو که بهش نگفتی؟

من: نه.

چشم‌هاش رو ریز کرد و ادامه داد:

-چی گفت که ناراحت شدی؟

لبخندی زدم و گفتم:

-نه، ناراحت نیستم.

زلفا اشاره کرد و گفت:

-پس چی؟

من: اخراج شدم!

زلفا با تعجب نگاهم کرد که گفتم:

-عیبی نداره، فدای سر همه‌مون!

پانیا: اما این شغل رو با سختی به‌دست آوردی.

من: و به آسونی هم از دستش دادم. ولش کن بابا! بی‌خیال!

بالا رفتم و پیش براهان رفتم، هیچ حرفی نزدم.

جلوش نشستم و نگاهش کردم.

من: پلک بزن بابا چشم وزغی!

هیچ عکس‌العملی نشون ندادم که شروع کردم به دلک بازی، ولی خیلی جدی و خونسرد به روبه‌رو زل زده بود.

برگشتم و به دیوار زل زدم.

من: آخه دیوار چی داره تو نگاهش می‌کنی؟

بی‌اهمیت بیرون رفتم. آخرش که از همه چیز باخبر میشم.

روز مهمونی فرا رسید و نشسته بودم منتظر آرایشگر بودم.

وارد اتاق شد، زلفا نگاهی بهم کرد و با لبخند اشاره کرد.

-فکر کنم تغییر کنی خوشگل‌تر بشی.

من: ولی من نمیخوام تغییر کنم!

اشاره کرد.

-گاهی اوقات آدم‌ها باعث تغییر افراد میشن.

لبخند غمگینی که آرایشگر موهام رو باز کرد و گفت:
-اسم لیلی هستش! کارهاتون رو آقا بهم گفتن انجام بدم.
من: باشه.

بدون این که ازم نظری بخواد، شروع کرد به آرایش کردنم.
از این تغییر متنفر بودم! لبخندی بهم زد و گفت:
-چی بودی چی شدی، نگاه کن!

تو آینه به خودم نگاه کردم.

موهای لختم جلوم ریخته بود و چندتا خورده چتری هم داشتم.
خط چشم هام بدجور خودنمایی می کرد و تیرگی لبم تو دید همه قرار
گرفته بود.

مژه هام بلند بود و نیاز به ریمل نبود.

بلند شدم و کلافه نگاهش کردم که گفت:

-حالا بیا لباست رو بپوش!

لباس مشکی رنگی رو جلوم نگه داشت، با بدبختی پوشیدمش. یک
لباس مشکی که بالاش مخملی بود و پایین به بعد تور بود.

من: از این لباس ها تا حالا نپوشیدم.

لبخندی زد و گفت:

-ولی خیلی خوشگل شدی!

دخترها با لباسهای مجلسی وارد شدن. اون‌ها هم مشکی پوشیده بودن و آرایش ملیح و زیبایی داشتن.

با تعجب بهم نگاه کردن که زلفا اشاره کرد:

-محشر شدی!

آینور: واو! واقعاً خوشگل شدی!

اخمی کردم، میخواستم بیرون برم که لیلی گفت:

-تا وقتی مهمونی شروع بشه نباید بیرون برید!

من: مگه مهمونی اینجااست؟

لیلی: نه، اما آقا دستور دادن.

کلافه رو تخت نشستم که سورن با کت شلوار مشکی رنگی وارد شد، لبخندی رو لبم اومد.

من: به- به خوش تیپ!

سورن: دل‌آرا عجب خوشگل شدی!

من: ایش.

پانیا: خب چی کار کنیم؟

من: بچه‌ها به دور و اطرافتون حواستون باشه!

سری تکون دادن و چند ساعت صبر کردیم.

خیلی گشنه بودم ولی به جاش دفتر رو باز کردم:

بعد چندسال داخل باند رفتم. حالا دیگه تصمیم قطعی رو گرفتم و دختر را دزدیدم. صدای داد و فریادش همهجا پیچیده بود، جلو رفتم و با دیدن من چیزی نگفت.

حالا دیگه خانم خونه‌اش بود، حالا پخته‌تر شده بود.

با گریه لب زد: چرا؟

نیشخندی زدم و گفتم: چون هنوز هم دوست دارم.

نزدیکش شدم و دستاش رو باز کردم.

با تعجب نگاهم کرد که گفتم:

-برو. به اجبار نگهت نمی‌دارم پس برو...

نگاهش رو ناباور رو صورتم چرخوند و دوید.

دورتر دورتر شد. اون رفت خیلی آسون و راحت...

آینور: بیا دل‌آرا.

بلند شدم و بیرون رفتیم که حلما بادیدنمون لبخندی زد و گفت:

-آقا الیاس و بنیامین رفتن

من: با براهان؟

سری تکون و ادامه داد:

-شما با بادیگاردها میرین.

سری تکون دادیم و سوار ماشین شدیم.

به بیرون زل زدیم.

آینور نگاهم کرد و خندید:

-مواظب خودت باش!

سری تکون دادم که لبخندی زد.

بیرون رفتیم و لباسم رو گرفتم تا نخورم زمین.

نگاهم رو عمارت موند. همه‌ی مهمون‌ها لباس‌های مشکی پوشیده بودن، پس تم این رنگ بود.

وارد شدیم و بالا رفتیم. کتم رو آویزون کردم و به لباسم زل زدیم. قشنگ بود.

سورن نگاهم کرد و گفت:

-من پایین میرم.

من: زلفا! میشه باهش بری؟

لبخندی زد و سری تکون داد.

پانیا: نمیای؟

من: برید! من هم میام.

«باشه» ای گفت و رفتن.

به خودم نگاه کردم و غمگین لبخندی زدم.

در باز کردم و لب زدم:

-به جمع قاتل‌ها خوش اومدی دل‌آرا!

از بالای پله‌ها به همه نگاه کردم. آهنگ کلاسیکی گذاشته شده بود که همه در حال رقصیدن دونفره بودن.

بقیه رو دیدم که همه‌شون کت شلوار پوشیده بودن. کنار الیاس، اون فواد خر بود با دوتا از پسر هاش.

از پله‌ها پایین رفتم که نگاه خیره‌ی غریبه‌ها رو روم حس کردم.

با احتیاط سمت‌شون قدم برداشتم که لبخندی بهم زدن.

نشستم که بنیامین گفت:

-خوبه از حالت ترسناک بیرون اومدی!

اخمی کردم که با الیاس چشم تو چشم شدم. لبخند کمرنگی زد که نمی‌دونم برای چی بود.

برگشتم که براهان روبه‌رو شدم.

باز توهم زدم ای خدا!

من: گشناه‌امه.

آینور: دو دقیقه تحمل کن!

الیاس اشاره کرد که بیان و یک عالمه کوفت زهرمار روبه وم گذاشتن.

شروع کردم به خوردن که با تعجب نگاهم کردن.

با دهن پر گفتم:

-هوم؟

چیزی نگفتن که نگاه خیره‌ی فواد اذیتم کرد.

من: چه‌اته؟

اخمی کرد و گفت:

-چیزی مگه بهت گفتم؟

چشم غره‌ای رفتم که سورن گفت:

-دل‌آرا!!

منتظر نگاهش کردم که به دختری اشاره کرد و گفت:

-اون رو برام می‌گیری؟

برگشتم به دختر زل زدم که چشم تو چشم شدیم و لبخندی بهم زدیم.

من: هیس!

موهام رو کشید که با اخم گفتم:

-باز شروع نکن!

لبخند شیطونی زد که بنیامین ریز- ریز خندید.

پانیا به زبان اشاره گفت:

-گفتن رئیسه نیومده.

سری تکون دادم که نگاهم به پسری جذاب کشیده شد.

دستی برام تکون داد و لیوان رو سر کشید.

سری تکون دادم که زیر لب گفتم:

-اون کیه؟

الیاس: همونی که الماس رو می‌خواد.

من: آهان.

بلند شدم و سمت بار رفتم و همون موقع به آنا زیر پای انداختم و

پوزخندی زدم .

-حواست رو جمع کن!

بلند شد و با تعجب نگاهم کرد.

نیشخندی زدم و به راهم ادامه دادم.

به همه نگاه می‌کردم و منتظر بودم ببینم چی میشه. سورن با بنیامین

زیادی صمیمی شده بود. بنیامین با دختری اشاره کرد و هردوتایی

زدن زیر خنده.

نیشخندی زدم و نوشیدنی رو سر کشیدم.

عمرأ اگه بتونه اون بچه هم مثل خودش کنه! مگه من مردم؟ الیاس کنارم اومد و گفت: بعداً باید درمورد الماس یک چیزایی بهت بگم!

من: چی؟

الیاس: الان نمی‌تونم.

من: باشه.

نگاهی به اطراف کردم که اشاره کرد و گفت: میای رقص؟
با تعجب نگاهش کردم.

من: این همه دختر، خب می‌تونی با اونها برقصی.

دستم رو گرفت و گفت: بیا!

وسط رفتیم و چراغ‌ها خاموش شد.

نگاهم تو نگاه برافش گره خورد. دستش رو روی کمرم گذاشت.

من: اسم اون پسره چی بود؟

الیاس: دیاکو.

من: چجوری باید الماس رو به دست آورد؟

الیاس: یک روز میریم موزه، بعد چک کردن بهت می‌گم.

سری تکون دادم و از هم جدا شدیم.

پیش دخترا رفتم.

آینور: خب چی شد؟

من: هیچی، درمورد موزه و الماس صحبت کردیم.

سری تکون دادیم.

بنیامین: براهان رو ببر تو باغ!

من: چرا؟

با اخم نگاهم کرد که چشم غره‌ای رفتم.

ویلچر رو گرفتم و به بیرون هل دادم.

من: عجب مهمونی مسخره‌ای!

نگاهی بهش کردم و گفتم: بهتره حالت خوب بشه!

جلوش زانو زدم و صورتش رو با دوتا دستم گرفتم و با دستور گفتم:

خوب شو!

لپش رو فشار دادم که نگاهش کمی چرخید سمتم و به چشم‌هام زل

زد. با تعجب نگاهش کردم و گفتم: تو...

چیزی نگفت و فقط سرش رو کج کرد.

خوشحال نگاهش کردم.

اون از شوک در اومده بود و چقدر خوشحال بودم.

دویدم و بردمش داخل و به بنیامین گفتم:

-از شوک در اومد!

بنیامین بهت زده به سمت براهان هجوم برد و نگاهش کرد.

بنیامین: ممنون!

لبخندی زدم و سری تکون دادم.

تصمیم گرفتم برم پیش دخترها؛ اما با صدای تیری که شنیدم، متوقف

شدم. همه به در هجوم بردن و صدای جیغ فریاد کل عمارت رو

برداشته بود. نگاهی به اطراف کردم و دنبال دخترها گشتم. بیرون

رفتم و نگاهی به اطراف کردم.

با ناباوری نگاهی به صحنه‌ی روبه‌روم انداختم. مرد مشکی پوش

سریع فرار کرد. دخترها با گریه سمتم اومدن، دویدم و همه‌چیز برام

نامفهوم شد. به جسم غرق در خون آینور زل زدم.

من: نه... نه...

چشم‌های نیمه بازش رو بهم دوخت.

من: آمبولانس... آمبولانس رو خبر کنید!

لبخند بی‌جونی زد و گفت:

-دل... آرا. مواظب... مامان و بابام... باش!

داد بلندی زدم و گفتم:

-آینور نه! به من نگاه کن!

دستم رو روی صورتش گذاشتم و چشم‌های نیمه بازش رو بست.
فریاد بلندی زدم و محکم بغلش کردم. آینور هم خوابید ولی یک
خواب ابدی.

When you said your last good

وقتی آخرین خداحافظیت رو کردی

I died a little bit inside

من درون یک ذره مردم

I lay in tears in bed all night

من تمام شب در تختم دراز می‌کشم و اشک میریزم

Alone without you by my side

تنهام و تو رو کنارم ندارم

But if you loved me

ولی اگر مرا دوست داشتی

Why'd you leave me

چرا ترکم کردی؟

Take my body

بدنم را با خودت ببر

Take my body

بدنم را با خودت ببر

All I Want is

تمام چیزی که میخوام

And all I need is

و تمام چیزی که نیاز دارم

To find somebody

اینه که یکی رو پیدا کنم

I'll find somebody

آره یکی رو پیدا خواهم کرد

Like you, oh, oh

که مثل توئه

Oh, oh You

Like you

آره مثل تو

'Cause you brought out the best of me

چون تو بهترین قسمت در وجودم رو روشن کردی و نشون دادی

A part of me I'd never seen

اون بخشی رو که خودم هم هیچوقت ندیدم

You took my soul and wiped it clean

تو روحم رو برداشتی و اون رو تمیز و پاک کردی

Our love was made for movie screens

عشق ما برای فیلما درست شده بود (مثل فیلما بود)

But if you loved me

ولی اگر مرا دوست داشتی

Why'd you leave me

چرا ترکم کردی؟

Take my body

بدنم را با خودت ببر

Take my body

بدنم را با خودت ببر

All I Want is

تمام چیزی که میخوام
And all I need is
و تمام چیزی که نیاز دارم
To find somebody
اینه که یکی رو پیدا کنم
I'll find somebody
آره یکی رو پیدا خواهم کرد

صورتش رو نوازش کردم و همون موقع آمبولانس اومد روی
برانکارد گذاشتنش و پارچه‌ی سفید رو روی صورتش کشیدن.
تو چشم‌هام اشک حلقه زده بود اما سر از زیر نشده بود.
با بغض بدی بچه‌ها بغلم کردن. نگاهی به پانیا و زلفا انداختم.
الیاس و بنیامین از دور با نگهبان‌ها در حال صحبت بودن. بی حال
و بدون حرف راه خودم رو گرفتم و رفتم.
از عمارت خارج شدم و نگاهم رو خیابون خلوت موند. اینجا آدمی
رو نمی‌کشتن، چون فقط آدم‌های پولدار اینجا بودن.
همین جوری قدم می‌زدم که یکی از پشت دستم رو گرفت. برگشتم
که بنیامین گفت: معلوم هست کجا داری میری؟

من: ولم کن!

دستم رو فشرد و گفت: بهتره بیای! اینجا امن نیست، حتی کل شهر هم امن نیست.

دستم رو کشید و تو ماشین نشستیم.

به بیرون زل زدم و تا عمارت هیچی نگفتیم.

پیاده شدیم و لباس هام رو عوض کردم و در اتاقم رو قفل کردم.

اتاق همه مون از هم جدا شده بود.

نفس عمیقی کشیدم که در زده شد.

سورن: دل آرا!

در رو باز کردم که داخل اومد.

نگاهی بهم کرد و گفت: حالت خوبه؟

من: آره.

اخمی کرد.

سورن: دروغ نگو!

جوابی بهش ندادم که گفت:

-چه اتفاقی افتاد؟

من: هیچی!

اخمی کرد و گفت:

-اون یارو باهات کار داره!

من: کی؟!

سورن: الیاس!

سری تکون دادم و رفت.

نفس عمیقی کشیدم و با لباس کف حمام نشستم.

اشک هام سرازیر شد و چشم هام رو بستم.

لباس هام رو عوض کردم و بدون خشک کردن مو هام به اتاق الیاس رفتم. نگاهی به سر و وضع کرد و گفت:

-سر ما می خوری.

بی حوصله نشستم و گفتم:

-چی کار داشتی؟

الیاس: در مورد الماس.

نگاهم رو بالا آوردم و منتظر نگاهش کردم.

الیاس: همون جور که فهمیدی، الماس داخل موزه هستش و باید

پیداش کنیم. یک روز میریم اونجا و تو باید خوب همه جا رو بررسی

کنی! یک شب بهت میگم که الماس رو بیاری، نمیخوام دست فواد

بهش برسه.

سری تکون دادم و گفتم: کی اینور رو کشت؟
کمی نگاهم کرد و گفت: هنوز معلوم نیست، شاید آدم‌های فواد، شاید هم دیاکو.

نفس عمیقی کشیدم و سری تکون دادم و بیرون رفتم.
نگاهم تو آینه به خودم افتاد.

موهام رو خواستم ببندم که مکثی کردم.
من: ببخشید دل آرا؛ گ ولی باید ازت خداحافظی کنم.
وجدان: با کی؟

من: دل آرای قبلی.
کش رو کنار گذاشتم و نگاهم رو تو آینه به خودم دوختم.
کاش می‌تونستم خودم باشم! اما پس این انتقام لعنتی چی؟
نمی‌تونستم دست رو دست بزارم، هی.

بیرون رفتم و اتاق براهان رفتم، نگاهی بهم انداخت و پنجره رو باز کردم و باد ملایمی داخل اومد.

در کشو رو باز کردم که با تعجب به سیگار زل زدم.
من: سیگار میکشی؟

چیزی نگفت و فقط نگاهم کرد.

دارو هاش رو دادم و نشستم و تو فکر رفتی.

من سه تا از عزیزترین کسانی که دور اطرافم بودن مردن؛ جانا، مرسانا و اینور.

نفس عمیقی کشیدم و بلند شدم.

دستم گرفته شد که با تعجب به براهان و دستش زل زدم. مجبورم کرد که بشینم.

با تعجب نگاهش کردم که پلکش رو باز و بسته کرد و علامت داد که بمونم.

من: باورم نمیشه! تو روانی بالاخره داری خوب میشی.

کشو رو باز کرد و سیگارش رو درآورد و فندکش رو روشن کرد و یک عمیقی زد و دودش رو فوت کرد تو صورتم.

با سرفه گفتم: میشه تمومش کنی؟

سیگار رو گرفتم و پرتش کردم بیرون.

من: بهتره نم- نم پاهات هم خوب بشه.

جلوش نشستم و کف دستام رو به هم کوبیدم.

من: با کمک من باید راه بری!

دستش رو دور گردنم انداخت و کمکش کردم بلند بشه.

من: خیلی خوبه! حالا اولین قدم رو بردار!

اولین قدم رو که برداشت خوب بود؛ اما به دومی که رسید رو تخت افتاد و من هم همراهش تعادل رو از دست دادم. با تعجب نگاهش کردم ولی اون بدون هیچ حرفی بهم زل زده بود که سریع بلند شدم و کمکش کردم که بشینه.

من: خوبه! سعی کن هر روز راه بری! من دیگه برم.

از اتاق بیرون رفتم و باز سراغ دفتر رفتم.

دفتر رو باز کردم و شروع کردم به خواندن:

-چندسال گذشته بود و یک روز به همون کافه رفتم. حالا قدرتمند بودم اما اون موقع چی؟ هه!

نشستم دقیقاً روی همون میز و قهوه‌ی تلخی رو سفارش دادم. داخل کشوهای قدیمی رو گشتم و کاغذی رو پیدا کردم که اسم همون دختر رو نوشته بود. معشوقه‌ی من این‌جا اسمش چی‌کار می‌کرد؟! دفتری که داخلش شعرهایش رو می‌نوشت، پیدا کردم. چقدر دنبال این دفتر گشتم! نشستم و شعرهایش رو خوندم و با دیدن متنی، خشک شده نگاهم رو متن موند:

-عاشق پسری شدم که قهوه‌ی تلخی برایم می‌آورد و من آن را سرد رها می‌کردم.

با تعجب دفتر رو بستم. یعنی دختره هم دوستش داشت؟ پس چرا بهش نگفت؟

بیرون رفتم و نگاهی به اطراف کردم. بنیامین با سورن داشت بازی می‌کرد و بی‌اهمیت رد شدم و پیش حلما رفتم.

من: میخوام برم بیرون.

زلفا اشاره کرد:

-آره، من هم میخوام بیام.

الیاس: همیشه!

من: خب با نگهبان‌ها میریم.

اخمی کرد و سری تکون داد.

من: پانی تو نمیای؟

پانیا: نه!

سری تکون دادم و لباس‌هامون رو عوض کردیم و هودی مشکی پوشیدم.

سوار ماشین شدیم و راننده به سمت فروشگاه‌های رفت. داخل شهر فقط صدای تیر بود ولی صدای تیر خیلی کمتر شنیده می‌شد و نشون می‌داد که عده‌ی زیادی مردن.

زلفا با تعجب به فروشگاه اشاره کرد. شیشه‌ها شکسته بودن و هیچکسی نبود.

سبد برداشتم و گفتم:

-از این بابت خوبه که هیچ پولی پرداخت نمی‌کنیم!
با لبخند شیطانی سبد رو هل دادم و داخل فروشگاه می‌دویدم و
همه‌چیز رو داخل سبد می‌ریختم.

بعد کلی خرید کردن داخل سبد رفتم و زلفا هولم داد.

من: خب بریم؟

سری تکون داد و بیرون رفتیم از سبد پریدم که راننده با تعجب به
خریدهامون نگاه کرد.

سوار ماشین شدیم و همدیگه رو نگاه کردیم. لبخندی زد و اشاره
کرد:

-جای اینور و مرسانا خالی!

من: آره واقعاً.

به عمارت برگشتیم و همه با تعجب به خریدهها نگاه می‌کردن.

با دیدن این دختره آنا تو اتاق براهان اخمی کردم و گفتم:

-اینجا چیکار می‌کنی؟

آنا: نمی‌بینی مگه؟ با براهان حرف می‌زنم.

من: بهتره بری پیش الیاس جوننت!

نیشخندی زد و گفت:

-بهتره حواست به خودت باشه، نه من! یادت باشه تو همون دختر

ضعیفه‌ای! حالا چون بهت رو دادم نباید پررو بشی.

من: من همون دختر قوی‌ام! تغییر کردم و می‌بینی قوی‌تر شدم.

داخل اتاقم رفتم و بی‌حوصله دراز کشیدم و چشم‌هام رو بستم. واقعاً
نیاز به خواب داشتم!

با تکون دادن‌های شخصی بیدار شدم و نگاهی به اطراف کردم.

پانیا: بلند شو، بدو!

بلند شدم و گفتم:

-چی شده؟

پانیا: اون روانی دیوونه بود و دیوونه‌تر شده!

با عجله بلند شدم و به در قفل شده‌ی اتاق زل زدم.

در بالا و پایین کردم و به بنیامین زل زدم.

من: چرا در قفله؟

عصبی سرش رو تکون داد.

من: هوی، در رو باز کن!

بنیامین: برو اون ور!

کنار رفتم و محکم خودش رو به در کوبیدم.

بالاخره در باز شد و نگاهم به صورت رنگ پریده‌ش افتاد. با تعجب

نگاهش کردم، دست و پاهاش می‌لرزید.

بنیامین سمتش رفت و دست و پاهاش رو گرفت.

بنیامین: کشو رو باز کن!

کشو رو باز کردم که گفت: سرنگ رو بده!

سرنگ رو دادم که موادی رو مخلوط کرد و بهش تزریق کرد.

من: چی کار کردی!؟

نگاهی بهم کرد و گفت:

-تو این‌جا باش تا زمانی که بهوش اومدی!

به پانیا اشاره کرد و گفت:

-تو هم باهام بیا!

بعد رفتن‌شون به قیافه‌ی براهان زل زدم.

حلما داخل اومد و داروهاش رو گذاشت.

به رد روی گردن براهان اشاره کردم و گفتم: این رد چیه؟

حلما: سوختگی، تو بچگی این اتفاق برایشون افتاد.

سری تکون دادم. حدود چند ساعت اون‌جا به قیافه‌ش زل زده بودم.

کنار پنجره وایسادم و به بیرون زل زدم.

سورن داخل باغ بازی می‌کرد، لبخندی رو لبم اومد. نمی‌دونستم که

کی وقتش میشه نامه‌ی جانا رو به بنیامین بدم؟
برگشتم که با دوتا چشم‌های وزغی روبه‌رو شدم. نه شوخی میکنم،
چشم‌های قشنگی داشت!
من: بیدار شدی؟

نزدیکش شدم و گفتم: بهتری؟
چشم‌هاش رو باز و بسته کرد.
سری تکون دادم و نگاهی به لباسش کردم، نفس عمیقی کشیدم و
گفتم:

-خب خودت دیگه می‌تونی لباست رو عوض کنی.
موهایش رو شونه کردم و بیرون بردمش.
داخل سالن رفتیم که الیاس گفت:
-وقتشه که دیگه بریم!

من: کجا؟

الیاس: لندن.

من: برای موزه؟

سری تکون داد. نگاهی به زلفا که باسورن بازی می‌کرد انداختم و
بهش اشاره کردم که بیاد.
داخل اتاق رفتیم و در رو بستم.

من: خب خوب گوش کنید. از این به بعد حواستون به خودتون باشه.
باید برای رفتن از این جا اون الماس رو از موزه بیاریم.

پانیا: بنیامین و سورن چی؟

نگاهی کردم و گفتم:

-نمی‌دونم، ولی هر چی که هست اول الماس.

سری تکون دادن. بقیه‌ی نقشه رو گفتم و هماهنگ کردیم.

وسایلی نداشتیم. چون اون جا همه‌ی لباس و وسایل آماده داشتیم.

هوف خیلی بیکار بودم برای همین پیش حلما رفتم.

من: های من اومدم کاری‌نداری انجام بدم؟

حلما: نه خانم شما برای چی!

نگاهی به‌کیک رومیز انداختم.

من: به- به کیک.

نشستم و مشغول خوردن شدم بگو بعدش هم ظرف‌ها رو شستم. تنها کاری بود که می‌تونستم انجام بدم.

داخل اتاق رفتم و دفتر رو باز کردم و شروع کردم به خوندن:

ناباور نگاهم رو متن بود به صدای شخصی به خودم اومدم و قهوه رو روی میز گذاشت.

تشکری کردم و بعد دفتر رو سر جاش گذاشتم و قهوه رو سرد رها

کردم. مدت‌ها گذشته بود و تو کارم خیلی حرفه‌ای شده بودم، تونستم خونه داشته باشم. ماشین‌های متنوع؛ اما من این‌ها رو نمی‌خواستم. من خودش رو می‌خواستم. نشد که بشه. نگاهی به پسر روبه‌روم انداختم. پسر پرجذبه و جذابی بود. کم سن و سال بود؛ اما رقیب کاریم بود. قرارداد رو که باهش بستم مثل همیشه سوار ماشین شدم و دم خونشون رفتم. منتظر شدم که بیاد؛ اما خبری نشد. ماشین شوهرش هم نبود این خیلی نگرانم کرده بود. پیاده شدم و ماسکم رو زدم و زنگ در خونه رو فشردم. خانمی گفت:

-بله؟

من: ببخشید داریوش با همسرشون هستن؟

-نخیر بیمارستان هستن.

با تعجب زمزمه کردم:

-بیمارستان برای چی؟

الیاس وارد اتاق شد و دفتر رو بستم و زیر تخت قایم کردم. نگاهی بهم کرد و گفت:

-حالت خوبه؟

من: اره، اره خوبم کاری داشتی؟

الیاس: خواستم بگم فردا میریم.

من: چی؟ فردا؟

سری تکون داد و گفت:

-وقتی نیست، بهتره حواست رو جمع کنی.

سری تکون دادم و رفت.

سورن داخل اومد و گفت:

-دل آرا میای بازی؟

من: الان نه سورن.

غمگین گفت:

-حداقل خرسم رو نگهدار.

باشه ای گفتم و خرسش رو گرفتم.

خرس عجیب و غریبی بود من رو یاد عروسک‌هایی که داشتم می‌انداخت.

موبایلم رو در آوردم. بی‌حوصله به صفحه‌ی خاموش شده‌اش زل زدم. کارمم از دست دادم. هی!

موبایل رو روشن شد و نگاهم رو بک گراند گوشیم موند. عکس دست جمع‌مون بود؛ اما حالا آینور و مرسانا نبودن.

داخل اتاق براهان رفتم و کمکش کردم که وسایلش رو جمع کنه. اخمی کردم و گفتم:

-رسماً شدم خدمتکار شخصی جنابعالی.

بلند شدم و سیگار رو از دستش گرفتم.

من: این ضرر داره خره.

تاسف بار سرم رو تکون دادم و خودم جواب خودم رو دادم.

من: دارم برای کی میگم این اصلا مگه می فهمه.

اخم ریزی کرد.

پتو رو روش کشیدم و گفتم:

-بخواب، فردا باید زود بیدار بشیم.

نگاهش رو بهم دوخت که برق رو خاموش کردم.

بیرون رفتم و رو تخت لم دادم. سورن پیشم اومد و گفت:

-من می خوابم شب بخیر.

من: خوب خوابی.

خودمم چشم هایم رو بستم و خوابم برد!

صبح با صداهای بیرون بلند شدم و لباسم رو عوض کردم.

من: صبح بخیر.

همه سری تکون دادن.

پانیا: باید بریم آماده ای؟

عینک دودی مشکی رنگم رو زدم و گفتم:

-من همیشه آمادم.

بالا رفتم و براهان هم آوردم. داخل ماشین گذاشتنش. نگهبان در ماشین رو برامون باز کرد و سوار شدیم.

الیاس: ما میریم داخل اون یکی ماشین اون جا می بینمتون.

سری تگون دادیم که زلفا اشاره کرد:

-سورن پس کو؟

به سورن که داخل باغ بود زل زد و گفتم:

-توله زود باش بیا.

دوید و سوار ماشین شد.

سورن: همیشه برم پیش بنیامین.

من: نه.

چشم غره‌ای رفت که ماشین راه افتاد.

بلاخره رسیدیم و وارد فرودگاه شدیم. پروازمون رو خوندن و بیرون از محوطه رفتیم.

الیاس: هواپیما رو برای سفرمون وی آی پی گرفتم.

با تعجب نگاهش کردم که بنیامین براهان رو صندلی نشوند و خودش هم کنار پانیا نشست.

من هم یک گوشه‌ای نشستم و به بیرون زل زد. ناراحت چشم‌هام

رو بستم. از این وضعیت خیلی خسته شده بودم

پانزده نوامبر لندن.

کت بلند چرم مشکیم رو باد حرکت می داد.

عینکم رو در آوردم و نگاهی به اطرافم کردم. این شهر خداروشکر هیچ کشتاری نبود.

من: هوف خداروشکر این جا که دیگه کسی رو نمی کشید؟

الیاس لبخند مرموزی زد و گفت:

-باید درباره اش فکر کنم.

اخمی کردم که همه ی نگهبان ها پشت سرمون راه افتادن. مردم با تعجب نگاهمون می کردن.

پیشخدمت ها در رو باز کردن و بهشون تعظیمی کردن.

سوار ماشین شدیم و به لندن زل زدم. دوست داشتم پیام؛ اما قسمت این جوری شد که با چند آدم قاتل و روانی پیام.

پانیا: کجا داریم میریم؟

بنیامین: عمارت.

جلوی خونه ی بزرگی نگه داشت.

وقتی وارد شدیم چشم‌هام برقی زد. ویلچر براهان رو هل دادم و با تعجب به آبشار وسط باغ زل زدم. تمام خونه مثل آینه بود.

خدمت‌کاری سمت‌مون اومد و داخل اتاق‌مون مارو برد.

در اتاق باز کردم و ترکیب بنفش و سفید بود.

قشنگ بود. خودم رو روی تخت پرت کردم. لباسم رو که عوض کردم سراغ براهان رفتم.

قرص رو خورد و لیوان آب رو سمتش گرفتم.

نگاهی به چهره‌ی خسته‌اش کردم.

یکهو یاد دفتر افتادم و دویدم بیرون. داخل اتاقم رفتم و باز دفتر رو از کیفم در آوردم و شروع کردم به خوندن.

من: میشه آدرس بیمارستان رو بدید؟!!

بعد این‌که آدرس بیمارستان رو گفت با سرعت به سمت بیمارستان رفتم. دویدم و نگاهم رو داریوش موند.

به سمت پرستار رفتم و گفتم:

-ببخشید اون خانم حالش خوبه چیزی که نشد؟

پرستار: خوبن بچه سالم به دنیا اومدن.

با تعجب گفتم:

-چی؟! بچه؟

بنیامین: هوی دل آرا.

دفتر رو پرت کردم و خونسرد گفتم:

-بیا تو.

برگه‌ای رو پرت کرد و گفت:

-نگاه کن این نقشه‌ی موزه هست بهتره که...

من: تو ازدواج کردی؟

مکئی کرد و گفت:

-برای چی می‌پرسی؟

من: همین جور.

نگاه طولانی کرد و گفت:

-نه.

ای عوضی پس جانا چی؟

نگاهی بهش کردم و به برگه زل زدم.

من: نقشه‌ی موزه؟

از فکر بیرون اومد و گفت:

-اره خوب نگاه کن. چند شب دیگه مهمونی تو موزه برگزار میشه.

من: اوکیه.

سری تکون داد و رفت. کاغذ رو کنار گذاشتم و به فواد فکر کردم.
در باز شد و با تعجب به آنا زل زدم.

من: تو این جا چیکار می کنی؟

رو تختم لم داد و گفت:

-هر جا الیاس باشه منم اون جام.

اخمی کردم و گفتم:

-یکهو بگو نافم به نافش بنده.

با تعجب گفت:

-چی؟

من: منظورم نفس بود!

اخمی کرد و گفت:

-به هر حال گفتم در جریان باشی.

بیرون رفت و نفس راحتی کشیدم.

خسته بلند شدم و خمیازه های کشیدم.

طبقه ی بالا رفتم و در شیشه ای رو باز کردم و کل عمارت زیر پام
بود.

نفس عمیقی کشیدم.

از پله‌ها پایین رفتم و گفتم:

-میشه برم بیرون؟

اخمی کرد و گفت:

-نه.

الیاس: با نگهبان.

من: نه تنها.

به دخترا اشاره کردم و گفتم:

-شما نمیاید؟

پانیا: من میام.

سورن: منم بیام؟

اخمی کردم که خودش فهمید و رفت.

باشه‌ای گفتم و حاضر شدیم.

از عمارت زدیم بیرون.

من: کجا بریم؟

پانیا: بریم کافه.

باشه‌ای گفتم و تا اون‌جا پیاده قدم زدیم.

نشستیم و پانیا نسکافه سفارش داد. پسره نگاهی بهم کرد که گفتم:
-قهوه‌ی تلخ.

سری تکون داد و رفت.

بعد چند دقیقه رو میز گذاشت و پانیا قهوشُ خورد خیره شد به
خیابون و گفت:

-این آدما رو می‌بینی؟ هر روز از خونه می‌زنن بیرون، خودشون
رو گم می‌کنن تو جمعیت که شاید درداشون دیده نشه. آدمایی که بهم
سلام می‌گن بعدشم غیب میشن! بدون خدافضی! این کوچه، این
خیابونه ارو می‌بینی؟ هرروز، هرشب یک مُرده می‌ده، به یکی دست
درازی میشه، یکی از درد می‌میره! این پنجره‌ها رو می‌بینی؟ هر
شب توش یک جوون می‌میره، هرشب صدای هق- هق‌های خورده‌ی
پسری میاد که نمی‌خواد کسی بفهمه داره گریه می‌کنه. این خیابونا،
این آدما، این پنجره‌ها، این کوچه‌ها خیلی عجیب، خیلی!
لبخند غمگینی زدم و گفتم:

-آدم‌ها زیادی عجیب شدن! تو در دور اطرافت آدم‌هایی رو می‌بینی
که رو دهنشون ماسک زدن، ولی در اصل همه ماسک‌هاشون رو
چشمشونه.

قهوه‌ام رو خوردم و گفتم:

-خب بریم.

برگشتیم خونه. آنا با الیاس گرم گرفته بودن. تصمیم گرفتم پیش
براهان برم داروهاش رو دادم و گفتم:
-بهتری؟

سری تکون داد که لبخندی زدم. به خاکستری که رو میز بود نگاه
کردم و گفتم:
-باز سیگار؟

نگاهش هر لحظه طولانی‌تر می‌شد. کلافه بلند شدم و بیرون رفتم.
روزها کسل کننده شده بود و من فقط اون دفتر رو می‌خوندم. نشستم
رو تخت و شروع کردم به خوندن:

با تعجب به کودکی در آغوش پرستار بود زل زدم.

یک قدم عقب رفتم و برای اولین بار اشک در چشمانم حلقه زد. نگاه
از صورت کودک گرفتم و با سرعت اون جا رو ترک کردم. دیگه
فراموش کرده بودم. او حالا یک فرزند داشت. هر چقدر هم من
تلاش می‌کردم هیچ چیزی به عقب بر نمی‌گشت. چندسال گذشته بود
تا این‌که شروع کردم به گشتن و دنبال فرزندش.

سرم تیر شدیدی کشید و مجبور شدم کتاب رو کنار بزارم. حالم
اصلا خوب نبود و نگاهی به اطراف کردم و با بدبختی به آشپزخونه
رفتم. قرص سردردی رو خوردم که الیاس سمتم اومد و گفت:

-چی شده؟ خوبی؟

من: ااره فقط سرم...

احساس کردم چشم‌هام سیاهی میره و الیاس سمت هجوم آورد و دیگه چیزی نفهمیدم.

چشم‌هام رو باز کردم و نگاهم رو به سقف دوختم. بلند شدم و به دستم که سرم بهش وصل بود نگاه کردم.

بنیامین: خوبی؟

برگشتم و بهش زل زدم:

-تو این‌جا چه‌کار می‌کنی؟

دستم رو گرفت و گفت:

-حالت بد بود، الان خوبی؟

به دستش زل زدم که عقب رفت و گفت:

-بهتره استراحت کنی فردا میریم تا موزه رو بهت نشون بدم.

سری تکون دادم که رفت و اخمی کردم.

سورن پیشم اومد و گفت:

-دل آرا بهتری؟

من: اهوم خوبم.

با ذوق دستش رو کوبید بهم و گفت:

-بنیامین برام اسباب بازی خریده.

اخمی کردم و گفتم:

-ان قدر یعنی باهات صمیمی شدی؟

سری تکون داد و گفت:

-خیلی ذوق دارم اون روزی که همه چیز رو بهش بگی.

نیشخندی زدم و گفتم:

-اون روز امیدوارم به قتل نرسیم.

چشم غره‌ای رفت.

سورن: خیلی خوب استراحت کن.

لبخند غمگینی زدم. مثل خود جانا بود.

با خستگی بلند شدم و نگاهی به ساعت انداختم. لباسم رو پوشیدم و آرایش کم رنگی کردم و بیرون رفتم.

بنیامین: حاضرید؟

من و دخترا سری تکون دادیم و دنبالش رفتیم که گفت:

-حواستون رو خوب جمع کنید، فقط می‌تونم امروز ببرمتون که از بیرون به موزه نگاه کنید. اوکی؟

سری تکون دادیم و بعد خداحافظی با الیاس سوار ماشین شدیم.

نگاهی کرد و گفت:

-باید مواظب باشید.

ارنجش رو روی هر دو پاهاش گذاشت. ماشین و ایستاد. نگاهم روی قصر روبه‌روم موند.

من: این‌جا موزه است؟

سری تکون داد و شیشه اتومات پایین رفت.

ستون‌های موزه خیلی زیبا بودن.

با تعجب نگاه می‌کردیم.

پانیا: الماس این‌جا است!

سری تکون داد.

من: عمراً اگه بشه از این‌جا الماس رو بیرون آورد.

نیشخندی زد و گفت:

-میشه، خوبم میشه.

اخمی کردم، تکیه دادم و بی خیال گفتم:

-امیدوارم اتفاقی نیفته.

لبخندی زد و گفت:

-نگران نباش.

ماشین حرکت کرد و نگاهی به اطراف کرد و به زبان خودشون چیزی گفت که نفهمیدم. به پشت سرمون زل زدم که متوجه شدم ماشینی در حال تعقیب ما بود.

بنیامین کتش رو کنار زد و کلت مشکی رنگی رو بیرون آورد. با تعجب نگاهش کردیم.

اخمی کرد و گفت:

-دارن دنبالمون میان.

-اینا کی هستن؟

راننده با سرعت بیشتری رفت.

بنیامین: نمی دونم.

به عمارت رسیدیم و ماشین مشکی رنگ گاز داد و عقب رفت.

پانیا: چرا دیگه دنبالمون نیومد.

بنیامین: بهتره دیگه برید داخل اتاقتون.

با تعجب به رفتش زل زدم.

به اتاقم رفتم و لباس هام رو عوض کردم و بیرون رفتم.

داخل اتاق براهان رفتم و کنارش نشستم. با چشم هاش بهم زل زد. کار هر روز ما این طوری بود که فقط به هم نگاه می کردیم. گاهی خندم می گرفت ولی اون فقط نگاهم می کرد. زیادی نگرانش بودم و همیشه دوست داشتم که زودتر خوب بشه.

من: اینجوری نگاه نکن.

روش رو برگردوند و پاکت سیگار رو برداشت. اشاره ای کرد به سیگار که چشم غره ای رفتم.

من: نخیرم من مثل جنابعالی سیگاری نیستم.

با چشم های مرموزش نگاهم می کرد. فضا خیلی برام مخوف شده بود و ترجیح دادم اونجا رو ترک کنم.

وارد سالن شدم و روی میز سلطنتی نشستم و بچه ها هم کنارم اومدن.

شروع کردیم به صحبت کردن؛ اما تو این چند وقت جای دونفر خالی بود. نفس عمیقی کشیدم. آنا رو پای الیاس نشست، با عجز نگاهم رو ازشون گرفتم و بلند شدم. تا روز بررسی الماس چیزی نمونه بود. تلفن بنیامین زنگ خورد. یواشکی دنبالش رفتم.

بنیامین: اره، نگران چیزی نباش تو فقط کارت رو خوب انجام بده.
سری تکون داد و بعد مکثی گفت:

-باشه فقط من نمی‌تونم جلوش رو بگیرم اون موقع...-

مشتاق بودم ببینم پشت خط چه کسی هست.

بی اهمیت رفتم و کمی با سورن بازی کردم.

دفتر رو باز کردم و ادامه‌اش رو خوندم:

-تو این چند وقت یک خبر بد بهم رسیده و...-

به کاغذ پاره شده زل زدم. چرا بقیه‌ی متن نبود؟ چرا فقط همین
صفحه پاره شده بود؟

پوفی کشیدم و شروع کردم ادامه‌اش رو خوندن...-

-بعد اون اتفاق همیشه درحال پیدا کردنش بودم؛ اما بی‌خیال شدم و
تو سازمان شروع کردم به کار کردن. من شاید رئیس اصلی نبودم و
تا حالا اون رو ندیده بودم؛ اما تو این بخش رئیس بودم.

بنیامین تو این چند وقته بدجور رو مخم رفته بود.

بنیامین: پسر یک لحظه گوش کن بابا بیا امروز بریم ببینیمش.

من: چجوریه؟

بنیامین: بد نیست تو حالا بیا.

سری تکون دادم و کتم رو پوشیدم و به آدرسی که داده بود رفتیم.

دفتر رو بستم و برای ادامه‌ی داستان هیجان داشتم ولی خواستم که باز هم بخوابم.

خواب! وقتی خودم رو میسپارم دستش، هیچی در اون لحظه برام اهمیت نداره؛ اما وقتی بیدارم انقدر فکر می‌کنم و فکر می‌کنم و فکر می‌کنم که دیگه مغزی نمی‌مونه برای تصمیم‌گیری. وقتی بیدارم همه چیز هی از اول تکراری شروع میشه. مثل یک فیلمی که صد دور پخش شده و هی کلماتش پیچ میخورن تو دل و روده‌ات. وقتی بیدارم اوضاع خوب و خوش نیست، همین.

شروع کردم به دویدن باید زود می‌رسیدم. اصلا نقشه همین بود که من زود برسم موزه.

بالاخره وارد ورودی شدم و نگاهم به ادم‌هایی که برای تماشا و دیدن موزه اومده بودن افتاد. پانیا و زلفا منتظر ایستاده بودن و بهم نگاه می‌کردن.

زلفا اشاره کرد:

-کجا بودی؟ چرا دیر کردی.

همون‌جور که نفس نفس می‌زدم گفتم:

-از... عمارت تا این... این‌جا پیاده اومدم بابا.

پانیا: عجله کن زود باید بریم.

وارد شدیم و مجذوب مجسمه‌های زیبای اطراف شدم.

پانیا: اینجا رو می‌بینی؟ برای روز مهمونی می‌خوان که اینجا رو رزرو کنن. این دوربین‌ها رو می‌بینی؟ الیاس و بنیامین زیر نظرمون دارن.

با تعجب گفتم:

-تو از کجا می‌دونی؟

پانیا: خودش تهدید کرد.

از پله‌ها بالا رفتیم و نگاهم به انتهای سالن و الماس کشیده شد.

جلوتر رفتیم و از پشت شیشه خیره نگاهش کردم.

الماس سفید و درخشانی بود.

فواد می‌خواست که زودتر از همه به الماس برسه. نیشخندی زدم،

عمر اگه بتونه.

به دوربین‌های سالن زل زدم.

من: نصف دوربین‌ها توسط نگهبان‌ها کنترل میشه.

برگشتم و بدون اینکه کسی شک کنه از الماس عکس گرفتم و راهی

خونه شدیم.

نگهبان‌ها در رو باز کردن و وارد شدیم.

سورن بغلم پرید و گفت:

-کجا بودی؟

من: هیچجا یکم کار داشتیم.

سری تکون داد و دوید. اون بچه چه می‌فهمید که اطرافش چه اتفاقاتی داره میوفته. وارد سالن شدم و به همه سلامی کردم. لباسم رو که عوض کردم به اتاق براهان رفتم؛ اما نبود.

پایین رفتم و گفتم:

-براهان کجاست؟

الیاس: داخل باغ.

داخل باغ و پشت باغ رفتم که براهان رو دیدم.

قدمی برداشتم و به سمتش رفتم. سیگار به دست داشت به روبه‌رو نگاه می‌کرد.

سیگار رو از دستش گرفتم و بهش زل زدم.

من: شنیدم امروز تمرین داری.

چشم‌هاش رو باز و بسته کرد. لبخندی زدم و گفتم:

-سرده، بهتره داخل بریم.

ویلچر رو حرکت دادم و داخل خونه رفتیم.

الیاس: لطفا براهان رو ببر داخل سالن ورزش.

سری تکون دادم و بردمش.

دختری مو بلوند و خوش اندام و ایساده بود.

لبخندی زد و گفت:

-سلام ساتیانا هستم مربی براهان.

دستش رو لمس کردم و گفتم:

-خوشبختم، دل آرا هستم.

سری تکون داد و نشستم که با کمک ساتیانا بلند شد. ساتیانا نزدیک براهان شد و یک کمی که باهاش حرف زد، بغلش کرد.

با اخم و جدیت نگاهش کردم.

چند قدم راه رفت و با کمک نرده‌ها خودش تونست کم-کم راه بره. یک جاهایی می‌افتاد؛ بهم نگاه کرد که لبخندی زدم و اشاره کردم ادامه بده.

بعد تمرین داخل اتاق بردمش و خواستم برم که مچ دستم رو گرفت. با تعجب بهش نگاه کردم و شدت فشار دستاش دور مچم بیشتر شد.

من: حالت خوبه؟

یهو کمرم رو گرفت و استخوانام خورد شد.

من: آیی...

به خودش اومد. به دست لرزونش زل زدم.

قرصی رو بهش دادم و بعد خوردن اون قرص کمی آرامتر شد.
با استرس بیرون رفتم.

روی تختم نشستم و دراز کشیدم.

دفتر رو باز کردم و شروع کردم به خواندن:

-با تعجب به یتیم خونه زل زدم.

من: برای چی اینجا اومدیم؟

بنیامین: همون دختره که گفتم اینجااست.

من: یتیم خونه؟

سری تکون داد.

من: بیارش بیرون.

سری تکون داد و رفت. بعد چند دقیقه با دختر ظریف و زیبایی
بیرون اومد.

داخل ماشین نشست و سلام آرومی زیر لب گفت.

من: اسمت چیه؟

آروم گفت:

-جانا.

من: خیلی خب راه بیفت.

راننده راه افتاد و تا اونجا کسی چیزی نگفت.

داخل عمارت رفتیم و گفتم:

-ببریدش داخل اتاقش.

بعد رفتنش به بنیامین زل زدم:

-از تو یتیم خونه این کیه که آوردی؟

بنیامین: من می‌خوام باهاش ازدواج کنم.

با اخم گفتم:

-بهتره برنامه‌هام رو بهم نرنی من دارم واسه پاکسازی برنامه ریزی می‌کنم.

بنیامین: تا چندسال دیگه؟ از الان؟

رفتم و بدون اینکه نگاهی بهش کنم گفتم:

-بهتره که تا چند روز آینده ولش کنی بره. رئیس بفهمه بد میشه.

کتاب رو بستم و ناباور دستم رو روی سرم گذاشتم.

ای وای جانا جانا... تو با خودت چیکار کردی!

کلافه دور خودم می‌چرخیدم. بیرون رفتم. نیاز داشتم تنها باشم و فقط

با خودم فکر کنم. پیش پانیا رفتم و نگاهش کردم.

من: چی کار می‌کنی؟

به دفترش اشاره کرد و گفت:

-طراحی می‌کنم، این‌جا حوصلم سر میره.

-او هوم منم! راستی نقاشی که کشیدی چی شد؟

با خوشحالی گفت:

-بعد این ماجرا می‌خوام برم پاریس که تمام نقاشی‌هام رو ببینم.

لبخندی زد:

-باهم میریم.

-امیدوارم چند روز دیگه بتونیم الماس رو از اون‌جا بیاریم.

-امیدوارم.

بلند شدم و به الیاس که داخل اتاقش بود زل زدم. از پشت عینک
نگاهی بهم کرد که رفتم و از دیدش پنهان شدم. به خرس سورن که
وسط راه افتاده بود زل زدم، بنیامین داشت باهاش بازی می‌کرد.

خرس رو برداشتم و نگاهی بهش کردم.

من: سورن این یارو رو جا گذاشتی.

خرس رو پرت کردم که تو هوا که گرفتش و گفت:

-یارو نه، اسمش تدی هست.

آروم زمزمه کردم:

-تدی؟

سری تکون داد و باز مشغول بازی شد.

بنیامین: فواد اوامده.

با اخم متوقف شدم و نگاهم به مرد روبه‌روم افتاد. با چندش روم رو برگردوندم و از اون‌جا دور شدم. مهمونی چند شب دیگه بود و امروز قرار بود خرید بریم.

داخل اتاق براهان رفتم و گفتم:

-ما میریم خرید؛ چیزی نمی‌خوای برات بخرم؟

سرش رو به علامت نه تکون داد. سمت نگهبان‌ها رفتیم و سوار ماشین شدیم.

زلفا اشاره کرد:

-حالت خوبه؟

-اره چطور؟

با اشاره گفت:

-آخه زیر چشم‌ها بدجوری گود افتاده.

-نه چیزی نیست.

بالاخره رسیدیم و نگاهام رو به مرکز خرید شیک روبه‌روم موند.

من: بزنی بریم!

داخل رفتیم و به لباس‌های شب مجلسی نگاهی کردم. زیادی جلف بودن؛ ولی یک لباس مخمل و پارچه‌ای آبی رو دیدم، واقعا شیک بود.

به انگلیسی گفتم:

-چه قدر میشه؟

لبخندی زد و گفت:

-آقا خودشون حساب می‌کنن.

با تعجب سری تکون دادم و سریع بیرون رفتم.

آقا؟ الیاس منظورش بود؟

بی خیال شونه‌ای بالا انداختم و با بچه‌ها کل مرکز خرید رو شخم زدیم. سوار ماشین شدیم و به سمت خونه رفتیم.

امروز باید یک دوش حسابی می‌گرفتم، واسه همین وان رو پر کردم و چند ساعت ریلکس کردم. بعد یک ساعت بیرون اومدم و لباس‌هام رو عوض کردم.

با دیدن انا پوف کلافه‌ای کشیدم و گفتم:

-ها؟ باز چی می‌خوای؟

کلید در رو برداشت و گفت:

-الیاس گفته که ندارم هیچ کدومتون بیاید بیرون. پایین جلسه هستش.

در رو بست و قفل کرد. دویدم و شروع کردم به داد و بی داد.

-آهای بهتره بیای در باز کنی. با توام!

لگدی به در زدم.

-لعنتی!

سراغ موبایلم رفتم که روشنش کردم و خطا داد:

-شارژ گوشی یک درصد است.

-وای نه، نه.

خاموش شد که عصبی به موهام چنگ زدم و به سمت پنجره رفتم.

ارتفاع زیاد بود. موهای راپونزل هم به پایین نمی رسید با این ارتفاع.

صدای سورن به گوشم رسید:

-دل آرا.

سریع سمت در رفتم و گفتم:

-سورن اونجایی؟

-اره منم دل آرا.

-ببین، یواشکی نگاه کن ببین کی اون جاست و بهم بگو. بچه ها

کجان؟

-اون‌ها هم تو اتاقشون هستن، صبر کن.

صدای دويدنش اومد و بعد چند دقيقه باز صداش از پشت در اومد:

-دل‌آرا همشون نقاب زده بودن. فقط اون يارو كله گنده كيه؟

-فواد؟

-اره، اون بود با الياس و يك چهار نفر ديگه؛ اون‌ها نقاب زده بودن.

-اگه تونستی از حرف‌هاشون چيزی بفهمی، بهم بگو.

باشه‌ای گفت و رفت. چند ساعت نشسته بودم و خوابم گرفته بود.

با باز شدن در افتادم و به كفش‌های مردونه زل زدم. سرم رو بالا آوردم كه الياس دست به جيب نگاهم می‌کرد.

دستم رو گرفت و بلندم كرد و پرسيد:

-از اون موقع اين‌جایی؟

سری تگون دادم.

-اون‌ها کی بودن؟

-به تو ربطی نداره.

-ربط داره!

از اتاق اومدیم بیرون که هم زمان دخترها هم باهام اومدن.

من: اما باید به من بگی.

برگشت و گفت:

-بهتره به من پیله نکنی، فهمیدی؟

مکثی کردم و چیزی نگفتم.

اخمی کرد و رفت.

پانیا: اون‌ها کی بودن؟

-آمارشون رو سورن بهم داد.

زلفا اشاره کرد:

-مهمونی کیه؟

-نمی‌دونم والا.

پایین رفتم و نگاهی به همه کردم. آنا با لبخند شیطانی نگاه می‌کرد.

آنا: منتظر روزی هستم که خودت هم مثل دوست‌هات جون بدی؛

البته جلوی چشمای خودم.

ایستادم که زلفا اشکی ریخت و دستم رو گرفت و کشید.

نگاهی به آنا کردم و با نفرت لب زدم:

-چی گفتی؟

لبخندی زد و گفت:

-مگه رفیقات نمردن؟ آخی، جلوی خودت مردن؟!!

دویدم سمتش و موهایش رو گرفتم و کشیدم.

سرش رو به میز کوبیدم که دستی کمرم رو گرفت.

سر زخمیش رو گرفت و بنیامین گفت:

-آروم باش چته تو؟ حالت خوبه آنا.

برگشتم و به الیاس زل زدم.

پانیا: دل آرا تورو خدا بشین.

آنا داد زد:

-حقشون بود که مردن.

عصبی جیغی زدم و سمتش هجوم بردم که الیاس دستم رو گرفت و دنبال خودش کشید.

الیاس: آروم بگیر دختر، آروم!

نفس- نفس زدم که هلم داد داخل اتاقش و در رو بست.

چونم رو گرفت و غرید:

-چته؟ آروم باش!

-ولم کن.

چونم رو محکم‌تر گرفت و گفت:

-دوست داری بمیری، اره؟

چیزی نگفتم که کلافه به چشم‌های پر شده از اشکم زل زد. آهسته ولم کرد که سرم رو پایین انداختم. دست مشت شده‌ام رو ول کرد. با بغض گفتم:

-اون حق نداره به دوست‌هام توهین کنه.

چیزی نگفت که کنار زدمش و داخل اتاقم دویدم، رو تخت رفتم و پتو رو روی سرم کشیدم. چشم‌هام رو روی هم فشردم بی‌حال بلند شدم که بنیامین داخل اومد و گفت:

-حالت خوبه؟

سری تکون دادم که گفت:

-نباید این‌جوری حرف می‌زدی.

-چی؟ من؟!

-منظورم اینه که نباید می‌زدیش.

اخمی کردم و چیزی نگفتم که گفت:

-راستی برای چی ازدواج نکردی؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-چه‌طور؟! -

-می‌خوام بدونم.

اخمی کردم و گفتم:

-می‌دونی شاید بخوام ازدواج کنم؛ ولی در دسر داره.

-چرا؟ -

-دوست دارم مرد آیندم بگه برو پی آرزوهات و من هم هوات رو دارم، نه که بگه تو زنی و فقط باید بشینی تو خونه تا من برم کار کنم. می‌خوام بگه تو هم مثل منی، تو هم حق انتخاب داری، میتونی بری کار کنی و بری دنبال آرزوهات و من هم پشتیبانت هستم. نمی‌خوام باهم جنگ داشته باشیم که چون با یک مرد دست دادم یا بگو بخند کردم، یعنی یک دختر بدم. می‌خوام بدونم که حتی اگه با یکی دیگه باشم باز فقط اون رو می‌بینم. می‌خوام این‌جوری نباشه که فقط اون کار کنه. می‌خوام کارها رو با هم تقسیم کنیم. غیرت به این نیست که آدم رو تو محدودیت نگه دارن. غیرت به پشتیبانی آدم‌هاست. من یک زنم، من یک دخترم. می‌دونی چی میگم؟

پلکی زد و گفت:

-آره خیلی خوب فهمیدم.

تو خودم جمع شدم و گفتم:

-خیلی خب.

- هر وقت خواستی برو اتاق الیاس.

باشه‌ای گفتم که رفت.

دفتر رو باز کردم و شروع کردم به خوندن.

-مشغول کارها بودم که بنیامین اومد و با اجبار گفتم:

-زود باش به دختره بگو بره نباید این‌جا باشه.

-می‌خوام باهش ازدواج کنم، چرا نمی‌فهمی؟

-حق نداری! برو بهش همه‌ی ماجرا رو بگو که بره پی کارش.

دستش رو مشت کرد و گفت:

-من بخاطرش می‌جنگم، ولش نمی‌کنم.

لبخندی زدم و گفتم:

-دوست داری رئیس بکشتش؟ هوم؟

ناباور نگاهم کرد و با عصبانیت رفت.

چند روز گذشته بود و بنیامین دختره رو رها کرده بود. امروز

تصمیم گرفتم که دنبال دختره برم. شاید پلیس باشه از کجا معلوم.

شنیده بودم که بارداره، اون بچه‌ی بنیامین بود؛ اما با بقیه هماهنگ

کرده بودم که بهش نگویم. به دختری که همراهش بود، دقیق زل زدم.

اون دیگه کی بود؟!

دفتر رو بستم و با خودم گفتم:

-نکنه داره من رو می‌گه؟

بی‌خیال بلند شدم و به سمت اتاق الیاس رفتم. طبق معمول نشستم و نگاهش کردم.

الیاس: قهوه؟

-تلخ.

نگاهی کرد و بعد سری تکون داد.

بعد چند دقیقه حلما با دو فنجان اومد.

تشکری کردم و الیاس گفت:

-خب برای الماس همه چیز رو می‌دونی دیگه؟

سری تکون دادم که گفت:

-بقیه نقشه این‌جوری هست که دوربین‌ها رو هک می‌کنیم، وسط مهمونی باید الماس رو برداری. فواد و بقیه شاید بفهمن که کار ما بوده؛ اما بعد از اون‌جا نگهبان‌ها دنبالت میان. ما کمکت می‌کنیم؛ ولی باید فرار کنی و خونه برگردی.

-باشه.

-تو این راه زلفا و پانیا بهت کمک می‌کنن. پس یادت نره.

-جناب‌عالی هم که این وسط شلغمی، فقط نشستی به نمایش ما نگاه می‌کنی.

لبخند کجی زد و گفت:

-شاید.

-به کشتن مردم هم اینقدر بیخیال نگاه می‌کنی؟

-من از این نمایش لذت می‌برم! بیشتر لذت رو رئیس و فواد بردن.

-دلت نمی‌سوزه که هزاران آدم مردن؟ اون‌ها آرزو داشتن، امید داشتن؛ ولی تو و اون امثالت این امید رو ازشون گرفتی. تو جسم و روحشون رو گرفتی!

-حوصله‌ی بحث باهات رو ندارم، پس فهمیدی ماجرا رو دیگه، اوکی؟

-آدم‌ها حقیقت رو هیچ‌وقت نمی‌خوان قبول کنن. فهمیدم.

با عصبانیت بیرون زدم و به اتاق براهان رفتم.

-حالت خوبه؟

سری تکون داد.

قرص و آب رو سمتش گرفتم.

بعد خوردن به قیافه‌ی پریشونم زل زد.

کنار پنجره وایسام.

سمتش رفتم و شروع کردم لباسش رو عوض کردن و به سوختگی روی شکمش زل زدم. تا به حال بهش دقت نکرده بودم؛ اما جای

اون زخم از جذابیتش کم نکرده بود.

روز مهمونی رسیده بود و آرایشگر در حال آماده کردنمون بود.

سایه سبز و تیره بهم می‌اومد. نگاهم به دخترها افتاد و گفتم:

-وای خیلی خوشگل شدید!

لبخندی زدن. برق لبم رو که زدم، بلند شدم و لباس مخملی رو پوشیدم. وقتی که راه می‌رفتم رو زمین کشیده می‌شد. مجبور می‌شدم گاهی جمعش کنم و با یک دستم بگیرم.

سورن: همیشه منم پیام؟

اخمی کردم و گفتم:

-نخیر! مراقب براهان باش.

سری تگون داد.

با بچه‌ها پایین رفتم که الیاس خیره نگاهم کرد و آنا با حسودی بهش چسبید. بنیامین هم خوشتیپ شده بود؛ اما حیف که...

وجدان: حیف چی؟

کاشکی براهان هم می‌اومد.

وجدان: اون روانی؟

ایش خب شاید روانی باشه؛ اما گناه داره.

زلفا و پانیا دستم رو کشیدن و باهم داخل ماشین رفتیم.

تا اون جا هیچ حرفی نزدیم. به موزه رسیدیم و دوباره نگاهم روی این قصر باشکوه موند. موزیک کلاسیکی به گوشم می رسید. باهم وارد شدیم و الیاس کنار گوشم گفت:

-از این جا به بعد با خودتون.

نگاهی کرد و ازم جدا شد.

پانیا: بچه ها اون جا رو.

به جایی که اشاره کرده بود نگاه کردم. فواد و اون یارو دیاکو بودن؛ اما در کنارشون مردی بانقاب نشسته بود.

با چشم های ریز شده بهشون زل زدم و یک گوشه از موزه نشستیم.

به کسایی که می رقصیدن زل زدم. بعضی هاشون نقاب داشتن و برام واقعاً سوال بود که چرا؟

من: بچه ها من یک سر بالا میرم.

بلند شدم و از پله ها بالا رفتم و به الماس نگاه کردم. داخل یکی از اتاق ها رفتم که با فواد مواجه شدم.

فواد: چه طوری؟

من: اومدی واسه تمدید آرایش؟

خندید و روی تخت نشست و گفت:

-دختر باحالی هستی.

بی توجه رژلیم رو زدم و گفتم:

-به باحالی تو، نه!

عصبی گفتم:

-می‌دونستی میتونم همین الان به رئیس بگم که تو رو بکشه.

-آره کشتن من براتون خیلی راحتی.

بلند شد و گفتم:

-نمی‌کشمت، چون باهات هنوز کار دارم.

عصبی بیرون رفتم که به شخصی برخورد کردم. داشتم می‌افتادم که کمرم رو گرفت. به اون فرد نقاب دار زل زدم، به چشم‌هایش زل زدم. ببخشید آرومی گفتم و رد شدم.

اون دیگه کی بود؟

بی‌توجه از بالای نرده‌ها به الیاس و بنیامین نگاه کردم. سری‌تکون داد که فهمیدم کارم رو باید شروع کنم. همه‌ی کسانی که طبقه بالا بودن پایین رفتن و من هم از فرصت استفاده کردم و انتهای سالن دویدم. به شیشه و الماس زل زدم، آروم در شیشه رو باز کردم و الماس رو از سر جاش برداشتم. نیشخندی زدم و الماس دیگه‌ای رو سر جاش گذاشتم.

از پله‌های اضطراری پایین رفتم، بعد این‌که از موزه خارج شدم شروع کردم به دویدن.

صدای داد و بیداد نگهبان‌ها می‌اومد.

دنباله‌ی لباسم رو گرفتم و با سرعت بیشتری دویدم.
کوله پشتی رو باز کردم و الماس رو داخلش انداختم.
پانیا: دل‌آرا!

به پشت سرم نگاه کردم و باهم شروع کردیم به دویدن.
-تو این‌جا چیکار می‌کنی؟

پانیا: من... من از مهمونی فرار کردم و اومدم کمکت و همه فکر کردن کار من هست.

-ای وای، پانیا تو مگه مرض داری؟!!

با سرعت از کوچه رد شدیم و حین دویدن نگاهش کردم، صدای آژیر پلیس می‌اومد و من رسماً الان یک دزد بودم.

پانیا: نگران نباش الیاس داره... میاد دنبالمون. در ضمن اون‌ی که میگیرن من هستم نه تو!

به پل رسیدیم و نگاهی به پایین کردم. دریاچه بود و عمق زیادی داشت.

نگهبان‌ها داشتن می‌رسیدن.

پانیا: راستی... .

نگاهش کردم که گفت:

-آرزوم اینه که نقاشیم رو ببینم.

لبخندی زد و گفت:

-اما من نمیتونم، تو میتونی!

با تعجب بهش نگاه کردم که گفت:

-ببخشید که دیگه نمیتونم تو پاریس باهات باشم.

لبخندی زد و یک قدم عقب رفت، فریاد بلندی زدم و پانیا پرت شد.

از سنگ بالا رفتم و پایین پریدم.

با سردی آب چشم‌هام رو باز کردم، پانیا در حال غرق شدن بود.

شناکردم و دست و پا زدم تا بتونم دستش رو بگیرم.

شروع کردم به جیغ زدن؛ اما فقط داشتم غرق می‌شدم و آب داخل

دهنم می‌رفت، کسی صدام رو نمی‌شنید.

در آخر پانیا دستی تکون داد و برای آخرین بار ازم خدافظی کرد و

در سیاهی پنهان شد.

یک نفر دستم رو گرفت و به سطح دریاچه رسیدم. شروع کردم تقلا

کردن و چشم‌هام رو بستم و جیغ بلندی زدم که به گوش آسمان رسید.

این شعر متعلق به ماست. سرنوشت ما...

It's been a long day without you, my friend

رفیق، بدون تو روز طولانی و پر اتفاقی رو گذروندم

And I'll tell you all about it when I see you again

وقتی دوباره ببینمت همش رو برات تعریف می کنم

We've come a long way from where we began

ما راه طولانی رو طی کردیم تا از اون جایی که شروع کردیم به
اینجا برسیم

Oh, I'll tell you all about it when I see you again

وقتی دوباره ببینمت همش رو برات تعریف می کنم

When I see you again

موقعی که دوباره ببینمت

?Damn, who knew

لعنتی، کی فکرش رو می کرد

All the planes we flew

بعد همه ی اون پروازهایی که باهم بودیم

Good things we've been through

بعد خاطرات خوبی که باهم ساختیم

That I'll be standing right here talking to you
about another path

الان این جا کنار تابوتت بایستم و با تو از جدایی حرف بزنم

I know we loved to hit the road and laugh

عاشق این بودیم که دل به جاده بزنیم و خوش باشیم

But something told me that it wouldn't last

ولی یک حسی بهم گفت که قرار نیست این خوشی ابدی باشه

Had to switch up ,look at things different, see the
bigger picture

باید نگرشم رو عوض کنم و کلی تر به موضوع نگاه کنم

Those were the days, hard work forever pays

اون دوران روزهای خوبی بودن، سخت تلاش کردن همیشه نتیجه
میده

Now I see you in a better place see you in a
better place

الان تو رو تو جای بهتری می بینمت

?How can we not talk about family when family's
all that we got

چطور میشه راجب خانواده حرف نزنیم وقتی تنها دارایی مون
خونوادس

Everything I went through you were standing
there by my side

تو تمام اتفاقاتی که برام افتاده تو همیشه کنارم بودی

And now you gon' be with me for the last ride

و الان قراره که برای آخرین بار کنارم باشی

It's been a long day without you, my friend

رفیق، بدون تو روز طولانی و پر اتفاقی رو گذروندم

And I'll tell you all about it when I see you again

وقتی دوباره ببینمت همش رو برات تعریف می کنم

We've come a long way from where we began

ما راه طولانی رو طی کردیم تا از اونجایی که شروع کردیم به
اینجا برسیم

Oh, I'll tell you all about it when I see you again

وقتی دوباره ببینمت همش رو برات تعریف می کنم

When I see you again

موقعی که دوباره ببینمت

First you both go out your way

اولش جفتتون هم سرتون تو کار خودتون بود

And the vibe is feeling strong

بعدش رابطه ای که بین تون بود قوی تر شد

And what's small turn to a friendship

و یه رابطه ی ساده تبدیل شد به یه رفاقت عمیق شد

A friendship turn to a bond

و اون رفاقت به یه عهد تبدیل شد

And that bond will never be broken

و اون عهد و پیمان هرگز شکسته نخواهد شد

The love will never get lost

عشقی که وجود داره از بین نخواهد رفت

Then the line will never be crossed

اونموقع کسی اون یکی رو دور نمیزنه

Established it on our own

این حد و حدودی بود که برا خودمون تعیین کرده بودیم

When that line had to be drawn

موقعی که قرار شد یه قوانینی برا رفاقتمون بزاریم

And that line is what we reach

و الان به خط پایان رسیدیم

So remember me when I'mii gone

پس وقتی رفتم به یادم باش

?How can we not talk about family when family's
all that we got

چطور میشه راجب خانواده حرف نزنیم وقتی تنها دارایی مون
خونوادس

Everything I went through you were standing
there by my side

تو تمام اتفاقاتی که برام افتاده تو همیشه کنارم بودی

And now you gon' be with me for the last ride

و الان قراره که برای آخرین بار کنارم باشی

So let the light guide your way, yeah

بزار که روشنایی مسیر رو نشونت بده

Hold every memory as you go

موقع رفتن همه ی خاطرات رو با خودت بردار

And every road you take

و هر مسیری که انتخاب کنی

Will always lead you home, home

تو رو به خونه خواهد رسوند

It's been a long day without you, my friend

رفیق ، بدون تو روز طولانی و پر اتفاقی رو گذروندم

And I'll tell you all about it when I see you again

وقتی دوباره ببینمت همش رو برات تعریف می کنم

اره وقتی ببینمت همش رو برات تعریف می کنم

سمت خشکی رفتیم و چند نفر با شدت دست هام رو می کشیدن؛ اما

من فقط جیغ می زدم و اسم پانیا رو صدا می کردم.

زلفا از دور ستم دوید و بغلم کرد.

گونه هاش تکون می خورد و به این معنا بود که داشت گریه می کرد؛

اما سکوتش یکی از مرگبار ترین سکوت هایی بود که تو کل عمرم

شنیده بودم.

نگاه خشک شده ام روی اون دریاچه موند، دریاچه نبود. اقیانوس

عظیمی بود که پانیا توش غرق شده بود. من هم داخل افکارم غرق

شدم.

بنیامین حوله‌ای دورش پیچید و گفت:

-خیلی سرده باید بریم.

الیاس: زود باشید، سریع‌تر.

نگهبان‌ها دستمون رو کشیدن و سمت ماشین رفتیم. بی‌حس به روبه روم زل زده بودم و تا پایان راه کسی چیزی نگفت.

به خونه رسیدیم و تنها کاری که من و زلفا کردیم این بود که داخل اتاقمون بریم و فقط تنها باشیم.

رو تخت دراز کشیدم و به سقف زل زدم، صحنه برام تکرار می‌شد. کاش مغزم رو می‌فروخته یا می‌انداختمش دور، این‌جوری خاطره‌ها از بین می‌رفت؛ ولی مغز به تنهایی کافی نبود. مغزم و افکارش باید فروخته می‌شد. مثل این می‌مونه که رو بیل‌بورد بزرگی بنویسم: این مغز با افکارش به فروش میرسه. (مجانی)

در زده شد و سورن داخل اومد و گفت:

-خوبی؟

لبخند کمرنگی زدم و آروم گفتم:

-خوبم.

سورن: میگم چرا پانیا نیومده؟

چشم‌هام رو روی هم گذاشتم، سعی کردم چیزی رو بروز ندم و

گفتم:

-اون هم پیش بقیه رفته.

مکثی کرد و گفت:

-من بچه نیستم دل آراء، نیاز نیست داستان شنگول منگول برای خودت بسازی استراحت کن.

لبخند غمگینی زدم و پتو رو سرم کشیدم. در زده شد و کلافه چشم‌هام رو باز کردم که صدای قدم‌های کسی اومد و تخت بالا و پایین شد.

صدای مردونه‌ی الیاس اومد:

-حالت خوبه؟

چیزی نگفتم که پتو رو کشید و گفت:

-الماس کجاست؟

به کوله پشتی اشاره کردم که سمتش رفت و الماس رو برداشت.

لبخندی از سر رضایت زد و نگاهش بهم افتاد.

الیاس: بهتره خودت رو ناراحت نکنی، همه یک روزی می‌میرن.

-اون بخاطر شماها مرد.

نیشخندی زد و رفت. در اتاق باز شد که کلافه بلند شدم و گفتم:

-باز چیه؟

نگاهم به براهان که روی ویلچر نشسته بود افتاد.

-تو این‌جا چیکار می‌کنی؟

دستش رو سمت چرخ برد و هل داد. نزدیک شد و نگاهی بهم کرد و دستم رو گرفت. چشم‌هاش رو باز و بسته کرد، لبخند غمگینی زدم و سرم رو پایین انداختم. دستش رو باز کرد و اشاره کرد که سمتش برم.

جلو رفتم که دستش دور کمرم حلقه شد و سرم رو روی شونه‌اش گذاشتم.

لبخندی رو لبم اومد! شاید این مرد با این حالش منبع آرامش بود. نگاهی کرد و رفت. حوصله‌ی هیچی نداشتم. فقط می‌خواستم بخوابم. در رو قفل کردم و خودم رو روی تخت انداختم و چشم‌هام رو بستم.

چشم‌هام رو باز کردم و نگاهی به ساعت انداختم، هوا تاریک بود و ساعت سه بود. همه‌جا تاریک بود. آرام و با احتیاط پایین رفتم، برق آشپزخونه رو روشن کردم و همبرگری که مونده بود رو گذاشتم که یکم گرم بشه و بعد شروع کردم به خوردن. این لقمه‌ها از گلوم پایین نمی‌رفت، بعد خوردن به بالا و داخل اتاق زلفا رفتم. با تعجب آرام گفتم:

-تو بیداری؟!!

سری تکون داد. کنارش نشستم و گفتم:

-حالا دیگه انگار من و تو موندیم.

لبخند غمگینی زد و به گوشش اشاره کرد.

با اشاره جمله‌ام رو تکرار کردم که با اشاره گفت:

-آره درسته! وقتی داشتیم فرار می‌کردیم سمعکم گم شد، دیگه نمی‌تونم خوب بشنوم.

بغلش کردم که گفت:

-دل‌آرا نمی‌خوای ماجرا رو به بنیامین بگی؟

سری تکون دادم. فعلاً موقعش نبود مخصوصاً که دوباره می‌خواستیم برگردیم. مطمئناً چیزی تا پایان پاکسازی نمونده بود. از اتاق زلفا بیرون رفتم و پیش براهان رفتم. به صورت غرق در خوابش زل زدم و لبخندی روی لبم اومد.

داخل اتاقم رفتم و دفتر رو باز کردم:

-نگاهی بهشون کردم، نگاهم رو دوستش موند. چند وقت گذشته بود و حال جانا بدتر شده بود. یک روز بیمارستان رفتم و به دختره زل زدم. دوست وفاداری بود؛ ولی باید درموردش به بچه‌ها می‌سپردم که تحقیق کنن. صدای فریادش رو خوب یادمه لحظه‌ای که اون بچه به دنیا اومد و جانا مرد. ناباور و مبهوت گوشه‌ی سالن وایساده بودم. آروم زمزمه کردم:

-متاسفم بنیامین.

دستم رو داخل جیبم بردم و سیگارم رو روشن کردم، سوار ماشین شدم.

-آقا کجا برم؟

من: عمارت.

عصبی دفتر رو بستم. هر چه قدر می‌خواستم حالم بهتر بشه، بدتر می‌شد.

وسایلم رو جمع کردم و تا صبح داخل باغ قدم می‌زدم. رو پله‌ی سرد باغ نشسته بودم که کت مردونه‌ای رو دوشم انداخته شد. برگشتم و به الیاس زل زدم.

الیاس: سرما می‌خوری.

نیشخندی زدم.

-چه اهمیتی داره؟

جوابم رو نداد و حرف خودش رو زد:

-فردا برمی‌گردیم، مهمونی بعدی داخل کشتی برگزار میشه.

لبخند مرموزی زد و گفت:

-خوش شانسید که تو و دوستت زنده موندید.

پوزخندی زدم!

بلند شد و رفت، به بالا نگاهی کردم..

اشاره به سیگار کردم که با دو انگشتش لهش کرد و پایین انداخت.

بلند شدم و کت رو آویزون کردم و به اتاق براهان رفتم.

در اتاق رو باز کردم و گفتم:

-باید بری حمام.

ویلچر رو سمت حمام بردم و لباس براهان رو در آوردم.

موهایش رو شامپو زد و دوش رو برایش باز کردم. سعی کرد بلند

بشه، کم- کم داشت می‌تونست و این شاید تنها چیزی بود که

می‌تونست من رو خوشحال کنه.

دستش دور گردنم حلقه شد و وزنش روم افتاد.

با فاصله‌ی کمی نگاهم کرد و خودش رو نگه داشته بود که سرش

رو شستم و حوله رو دورش پیچیدم و بیرون بردمش.

پریدم روی تخت و موهایش رو بهم ریختم که لبخند محوی زد.

سشوار رو در آوردم و شروع کردم به خشک کردن موهایش کردم.

سنگینی نگاهش معذبم می‌کرد.

بنیامین داخل اتاق اومد و گفت:

-میشه تنهامون بذاری؟

سری تکون دادم و با این‌که حس فضولیم گل کرده بود؛ ولی بیخیال

شدم.

در باز شد و با دیدن فواد کلافه خواستم برم که گفت:

-می بینم که تونستی الماس رو بیاری.

الیاس گفته بود که بعداً می فهمه، با دیدن اهورا و اصلان کلافه پوفی کشیدم و رو به الیاس که حواسش نبود، داد زدم:

-بیا چندتا مهمون چلغوز داری.

فواد: راستی بابت دوست عزیزت متاسفم.

نزدیکم شد و گفت:

-این دفعه من نکشتم پس تقصیر من نندازی.

پشت بند حرفش قهقهه‌ی بلندی زد که دستی رو کمرم قرار گرفت و الیاس گفت:

-برو استراحت کن این یارو زر میزنه.

سری تکون دادم و بعد با نفرت به فواد زل زدم. داخل اتاقم رفتم و موبایلم رو در آوردم و به عکس‌های گالری زل زدم.

نگاهم روی عکس خودم موند. چه قدر تغییر کرده بودم! از اون دختری که موهاش رو می بست و عینکی بود، تبدیل به این شدم. من خوشم میاد از هردوشون؛ ولی دلم خیلی واسه خود قبلیم تنگ شده چمدون‌هارو برداشتیم و سمت فرودگاه رفتیم.

نگاهی به لندن کردم، از کنار اون دریاچه رد شدیم و نگاهم خیره موند.

آروم لب زدم:

-خداحافظ پانیا.

زلفا دستم رو گرفت و لبخند غمگینی زد که جوابش رو دادم.

رسیدیم و سوار هواپیما شدیم. کنار براهان نشستیم، نگاهی بهم کرد و خدمه‌ها نوشیدنی آوردن، کمی آب خوردم. دو ساعت تو راه بودیم. رسیدیم و به سالن فرودگاه زل زدم. لکه‌های خون همه جا بود، چه قدر عذاب آور بود. با دیدن ماشین‌های مشکی با تعجب گفتم:
-این‌ها با ما هستن؟

سری تکون داد که سوار شدیم، دوباره اون شهر خلوت و مرگبار. سمت عمارت رفتیم و وارد شدیم.

داخل اتاق رفتم و لباس‌هام رو عوض کردم، به اتاق پانیا و اینور زل زدم. لبخند غمگینی رو لبم اومد و با دیدن آنا ترسیده عقب رفتم و کلافه گفتم:

-میشه مثل جن ظاهر نشی.

لبخندی مرموزی زد و گفت:

-حالت چه‌طوره دل آرا؟

این دختره چرا قبل ما این جا بوده؟

-برو پی کارت.

لبخندی زد و گفت:

-بابت رفیقت متاسفم.

-هه! تو متاسفی؟

بنیامین از کنارمون رد شد و زیر چشمی نگاهمون کرد.

آنا: آره خب چیه مگه؟

-چیزی زدی عزیزم؟

خندید و گفت:

-بی خیال! دارم سعی می کنم باهات کنار بیام.

پوزخندی زدم و بیرون رفتم و به الماس داخل سالن زل زدم.

همین؟ فقط می خواست دکوری بذاره تو ویتترین خونس؟

سری از تاسف تکون دادم و رو مبل سلطنتی لم دادم.

امروز مربی براهان، تاتیانا اومده بود و اصلا حوصله اش رو

نداشتم. با این حال بلند شدم و براهان رو سالن ورزش بردم.

تاتیانا: سلام خوبی؟

-ممنون.

لبخندی زد و براهان رو بلند کرد و واکر رو دستش داد، اینجوری بهتر می‌تونست راه بره.

بلند شدم و مثل شترها اون وسط راه رفتم. ترجیح دادم با سورن بازی کنم، خونه بسیار حوصله سربر بود.

نگاهی به همه کردم و ترجیح دادم پیش زلفا برم.

نگاهی بهش کردم و با اشاره گفتم:

-چه‌طوری؟

سری تکون داد و اشاره زد:

-امروز یکم حالم بد شده، باید استراحت کنم.

سری تکون دادم و بقیه با تعجب نگاهمون می‌کردن، شاید برای

این‌که با زبان اشاره با هم حرف می‌زدیم و هیچ‌کس نمی‌تونست

متوجه بشه.

-آرزوت چیه؟

لبخندی زد و گفت:

-نمی‌دونم همیشه دوست داشتم بتونم حرف بزنم و مشکل شنوایی

نداشته باشم.

لبخند تلخی زدم و بلند شدم، به بنیامین و سورن زل زدم. پدر و

پسری که خیلی بهم می‌اومدن. بنیامین... جانا و بنیامین خیلی بهم

می‌اومدن. حیف اون دختر!

یک طبقه بالا رفتم و در تراس بزرگ رو باز کردم، ویو خوبی داشت. دستم رو زیر چونه‌ام گذاشتم و محو تماشا شدم.

بچه که بودم هیچ وقت شانس نداشتم. فکر می‌کردم که بزرگ بشم همه چی عادی میشه؛ ولی هر چی بزرگ‌تر شدم همه چی بدتر شد. گاهی اوقات با خودم می‌گفتم کاش هیچ وقت به دنیا نمی‌اومدم. هووف من واقعاً می‌خوام از این زندگی لفت بدم. ای خدا!

از این نمایش مسخره خسته شده بودم.

پوفی کشیدم و پیش براهان رفتم.

خواستم برم که اخمی کرد و اشاره کرد به بشینم، نشستم و لحنم رو بچگونه کردم و گفتم:

-خب می‌خوام برم، تو باید استراحت کنی.

لبخند محوی زد و چشم‌هاش رو باز و بسته کرد، از اتاق بیرون اومدم و به اتاق خودم رفتم. بیرون هیچ صدای تیری نمی‌اومد. هه! دیگه همه مرده بودن. همه... .

بعضی وقت‌ها احساس می‌کنم تو یک سیاهی بزرگ گیر کردم.

یک سیاهی که فقط خودم، یک سیاهی که توش معلقم، یک سیاهی که اشک‌های من مثل صدای چیکه- چیکه کردن قطره آب تو

سینکه. یک سیاهی که صدای نفس‌هام رو میتونم راحت بشنوم.
من تو اون سیاهی دارم زندگی می‌کنم و اون سیاهی از جنس منه.
نگاهی به اطراف کردم، هر جور شده باید به اتاق الیاس می‌رفتم تا
شاید چیزی پیدا کنم. نمی‌تونستم دست رو دست بذارم و هر کاری که
میگه رو انجام بدم. با اشاره به زلفا گفتم:

-زلفا الیاس کجاست؟

به بیرون اشاره کرد و بنابراین مثل جت داخل اتاق الیاس رفتم.
سمت میز کارش رفتم و شروع کردم به چک کردن برگه‌ها کردم.
چیز خاصی نبود، درمورد کارخونه و همین طور الماس بود. شنیده
بودم که فواد هر جور شده خودش رو داره به آب و آتیش میزنه تا
الماس رو بگیره. نیشخندی زدم!

بعد گشتن به چندتا برگه برخورد کردم، خودش بود! اون
صفحه‌هایی که داخل دفتر نبود. پیداش کردم.

الیاس: حلما.

با صدای داد الیاس برگه رو قایم کردم و به طرف اتاقم دویدم و با
استرس برگه رو زیر تخت قایم کردم و خودم هم بیرون رفتم و
خونسرد روبه روشن نشستم.

الیاس: تعداد نگهبان‌ها رو باید زیاد کنیم.

با این حرفش تعجب کردم! ما به اندازه کافی نگهبان داشتیم و باز

می‌خواست اضافه کنه؟

بنیامین: این‌ها چی؟

به من و زلفا اشاره کرد که الیاس گفت:

-خودم مراقبتون هستم.

آره ارواح عمت! صدای فریاد و التماس‌های مردی می‌اومد.

هر دو بلند شدن و الیاس بیرون رفت.

بنیامین: از جاتون تکون نمی‌خورید، برید بالا.

با مکت بالا رفتیم و از پنجره‌ی اتاق به بیرون زل زدیم.

مرد با التماس نگاهشون می‌کرد که الیاس نیشخندی زد و اشاره‌ای کرد.

نگهبان اسلحه‌اش رو بالا آورد و شلیک...

چشم‌هام ناخودآگاه بسته شد و روی تخت نشستم، با استرس دست‌هام می‌لرزید.

زلفا کنارم اومد و با اشاره گفت:

-می‌گذره.

نفس عمیقی کشیدم که زلفا خودش رو تو بغلم مچاله کرد. نگاهی

بهش کردم، این که زلفا کنارم بود بهترین چیز بود. حدود یک

ساعت گذشته بود و زلفا به اتاقش رفت و من هم دفتر رو در آوردم

و شروع به خوندن کردم.

-با فهمیدن این‌که اون دختر کیه و چیکاره است تعجب کرده بودم!
کارم شده بود دنبال کردنش، بعد اون اتفاق با چند نفر دوست شده
بود، آمارشون رو در آورده بودم. هر کدوم تو زندگی‌شون مشکلاتی
داشتن؛ اما همیشه با هم بودن. این‌قدر در حال تعقیبشون بودم که پنج
سال گذشت. مسخره است! جلوی در عمارت وایساده بودم و منتظر
نگاه می‌کردم، به فرد کنار دستم زل زدم که گفت:

-مطمئنی می‌خواد بره؟

سری تکون دادم و گفتم:

-شک نکن رئیس.

با صدای داد یک نفر سه متر بالا پریدم.

سورن: دل آرا.

با تعجب بهش نگاه کردم! اگه گذاشتی من بخونم.

من: هان؟

سورن: میای بریم بیرون؟

من: بیرون؟!

سورن: او هوم پارک.

پوف کلافه‌ای کشیدم و سری تکون دادم.

-میشه بنیامین هم بیاد؟

نگاهی بهش کردم و سری تکون دادم.

کت چرم بلندی رو پوشیدم و کلاهم رو گذاشتم و به بنیامین زل زدم.

من: بریم؟

سری تکون داد و باهم سوار ماشین شدیم. سمت پارک بزرگ شهر رفتیم، چه فایده وقتی هیچ کسی نبود؟! سورن دوید و شروع کرد به تاب خوردن.

بنیامین: پدر و مادر سورن کجان؟

نگاهی بهش کردم و گفتم:

-پدرش قاتل هست.

با تعجب نگاه کرد و گفت:

-مامانش چی؟

-مرده.

ناباور زمزمه‌ای کرد و گفت:

-پس تو ازش مراقبت کردی؟

لبخندی زدم و گفتم:

-اون زمان یکی از من باید مراقبت می‌کرد، حدود پنج سالی میشه

پیش من هست.

-باباش نیومد که سورن رو بگیره؟

-نمیدونه.

-چی رو؟!

-که بچه داره.

-حاجی پشمام... واقعاً نمی‌دونم چی بگم!

تو دلم گفتم وقتی بدونی اون خودتی اون وقته که سخته رو زدی.

-بگذریم، ولش کن.

بلند داد زدم:

-سورن بیا بریم، سرما می‌خوری.

-ولش کن بذار راحت باشه.

سورن سمت‌مون اومد و گفت:

-گشتمه.

بنیامین: پس سوار شید بریم خونه.

تو راه با صحبت و شیطنت‌های سورن گذشت و بالاخره رسیدیم.

زلفا با ترس سمت من اومد و با اشاره گفت:

-براهان حالش بد شده.

دویدم و به سمت اتاق براهان رفتم.

در رو با شدت باز کردم و براهان رو با حال بدی دیدم که روی زمین افتاده و با خشم و عصبانیت نگاهمون می‌کنه.

باکمک دیوار بلند شد و به گلوم چنگ زد.

زلفا شوکه شد دوید، براهان من رو داخل اتاق کشوند، تو اوج عصبانیت قدرتش زیادتر می‌شد. نگاهی بهم کرد و روی ویلچرش نشست.

من: به خودت بیا پسر.

عصبی موهام رو کشید که جیغی زدم و تو بغلش پرت شدم، موهام رو ماساژ دادم و نم- نم دستش شل شد. نگاهی بهش کردم. مضطرب نگاهم می‌کرد.

من: حالت خوبه؟

سری تکون داد و دستش رو روی موهام کشید و به چشم‌هام زل زد. محو شده بودم، اون دوتا چشم‌های مرموز... به خودم اومدم و بلند شدم و قرص رو بهش دادم.

بنیامین داخل اومد و سریع از اون‌جا بیرون رفتم. نفس عمیقی کشیدم و به سورن زل زدم که با خرسش داشت بازی می‌کرد. این خرس رو کی بهش داد؟

برای چی اصلاً بهش داد؟

لعنت به این سرنوشت! دستم رو روی قلبم گذاشتم، تو دیگه چته؟
داخل اتاق رفتم و کلافه به پنجره تکیه دادم. هعی! بیچاره دلم که
داره می‌شکنه.

نگاهی به بیرون انداختم و نگاهم رو دفتر موند، یاد اون برگه افتادم
و سریع بلند شدم و شروع کردم به خوندن:

من: اومد اوناهاش!

نقابش رو جلوتر کشید و دقیق با لبخند محوی نگاهش کرد، با لباس
عروس بلند و کتونی‌های سفید که با لباسش ست شده بود می‌دوید.
لبخندی رو لبم اومد، نگهبان‌ها دنبالش می‌دویدن. نگهبان با سختی
گرفتش که اشاره به راننده کردم و گفتم:

-از بینشون رد شو.

با رد شدن ما تونست پا به فرار بذاره و پیش دوست‌هاش بره، به
پسری که دنبالش می‌دوید نگاه کردم.

من: این یارو رو میخوام.

چند دقیقه با تعجب به دیوار روبه روم زل زده بودم، اون ماشین
مشکی... روز عروسی مزخرف رو خوب به یاد دارم، اون
ماشین مشکی رنگی که از بین ما رد شد، اون تعقیب‌ها...

سرم رو گرفتم و حرصی خندیدم! جانا می‌دونست که پنج سال دیگه
پاکسازی اتفاق می‌افته، یادمه اون روز توی بیمارستان داخل نامه

نوشته بود و من چرا نفهمیدم؟ تو دلم به خودم گفتم:

-ادامه بده دل آرا، دیگه باید تمومش کنی.

دفتر رو باز کردم، فقط چند صفحه مونده بود.

-دختره رو میخوای چی کار کنی؟

من: تا پاکسازی صبر می‌کنیم.

پاکسازی شروع شده بود و تو کل شهر فقط اون‌ها موندن.

با دیدنش تو اون حال بد دلم برایش سوخت؛ ولی مجبور بودم. اون دختر خود خودش بود، دقیقاً مثل خودش!

نگاهی به رئیس کردم که از ماشین پیاده شد و همون موقع همشون بیهوش شدن.

از ماشین پیاده شدم و گفتم:

-من رو ببخش دل آرا... .

ناباور کتاب رو بستم. با دست‌های لرزون صفحه‌هایی که مونده بود رو از زیر تخت در آوردم و شروع کردم به خوندن:

-با خبری که بهم رسید شوکه شده دویدم و به سمت خونشون رفتم.

با دیدن شعله‌های آتش و جیغ‌های زنی سست شدم، نگاهم رو شعله‌ها موند.

ناباور زمزمه کردم:

-گیسو!

با دیدن دخترک کوچکی که با گریه خرسش را بغل کرده بود تعجب کردم! خودش بود، زود بزرگ شده بود. اون دخترکش بود که مادر و پدرش رو از دست داده بود. صدای جیغ‌هایش همه جا را برداشته بود:

-نمیام ولم کنید، مامان، بابا!

خرس از دستش افتاد و از اون‌جا بردنش.

خرس رو برداشتم و به روبه روم زل زدم.

من الیاس جهانگیر به پایان خط رسیدم. عشقم رو از دست دادم و تبدیل به آدم سنگدلی شدم، می‌دونستم کار کدوم عوضی میتونه باشه. من انتقامم رو می‌گیرم؛ اما با کمک اون دختر.

کاغذ از دستم افتاد. مکثی کردم، الیاس! این چیزی نبود که فکرش رو می‌کردم، نه امکان نداره.

به سرعت از اتاق بیرون اومدم و به سمت سورن رفتم، نگاهم به خرس کشیده شد.

سورن: حواست بهش باشه من میرم.

دستم گرفتمش و نگاهی بهش کردم.

آروم زمزمه کردم:

-تدی!

یاد حرف‌هاش افتادم:

(من تورو خوب تر از خودت می‌شناسم)

با حرص بلند شدم و به سمت اتاقش رفتم که ریلکس مشغول سیگار کشیدن بود، بلند شد و نگاهی بهم کرد.

اون عاشق مامان بود و مامان هم عاشق اون؟ ولی چرا بهم نرسیدن؟
چرا مامان یکهو ازدواج کرد؟

سمتش هجوم بردم و یقه‌اش رو گرفتم.

-چرا؟ چرا بهم نگفتی؟ تو همه چی رو از من پنهان کردی!

خونسرد گفت:

-نمی‌فهمم چی میگی.

-تو مامان رو دوستش داشتی، آره؟

مکثی کرد و بهت زده نگاهم کرد.

آروم گفت:

-از کجا فهمیدی؟

با بغض به دفتر اشاره کردم و گفتم:

-باید توضیح بدی! پس تو خرس رو به سورن دادی، تو و اون

رئیس است از همه چی با خبر بودید. تو من رو می‌شناختی، تمام این

سال‌ها هیچ‌وقت خودم رو نشناختم.

کلافه چنگی به موهاش زد و گفت:

-توضیح میدم بشین.

با جیغ گفتم:

-همین الان بگو.

اخمی کرد و بلند داد زد:

-می‌خوای بدونی چی شد؟ اون بابات بود تقصیر داشت، مرگ گیسو فقط بخاطر اون بود. فواد دشمن خونی بابات بود، من فقط ازت مراقبت کردم همین.

-مراقبت؟ این وسط فقط بچه‌ها قربانی شدن.

نگاهم کرد و گفت:

-دل‌آرا من... من می‌دونم مقصرم؛ ولی از روز اول که دیدمت انگار خود گیسو بودی، می‌خوام دیگه این گیسو رو از دست ندم.

با تعجب نگاهش کردم که سمتم اومد و تو چشم‌هام زل زد.

الیاس: تو دل‌آرای نه گیسو؛ ولی من به اندازه کافی شکست خوردم، می‌خوام به صورت رسمی دخترم باشی.

ناباور بهش نگاه کردم که لبخند محوی زد:

-اون کسی که باید پدرت باشه منم نه داریوش. فکرهات رو بکن و

بعداً بهم بگو.

سرم رو پایین انداختم و عقب گرد کردم و بیرون رفتم.
کنار زلفا رفتم و همه چی رو برایش تعریف کردم و اون هم با دهن
باز نگاهم می‌کرد.

عصبی نفسم رو بیرون فرستادم.

به بنیامین زل زدم. شاید اون مقصر نبود. شاید زندگی و سرنوشت
هممون بد بود که اینجوری شد. این اصل ماجرا نبود ماجرا پیچیده‌تر
از این حرفا بود من تو اوج عصبانیت بودم و بعداً باید از الیاس
می‌پرسیدم. حتی ماجرای این که رئیسه کیه؟ کجاست؟ چرا خودش
رو نشون نمیده؟

من نمی‌دونستم مامان و بابام کی هستن. فقط از اون زمان خاطرات
گنگی رو یادمه؛ اما بابا با فواد دشمن بود؟ فواد رو از کجا
می‌شناخت؟

این سوالاتی هست که ذهنم رو درگیر کرده بود.

به الیاس زل زدم که نگاهی بهم کرد که چشم ازش گرفتم. من
نمی‌خواستم دختر کسی باشم اما..

لبخند محوی زدم؛ اما خیلی سریع از لبم پاک شد. چرا باید خوشم
بیاد اون بابام باشه؟ چه مسخره! بهش بگم بابا؟!
باید استراحت می‌کردم، اینجوری نمی‌شد.

خسته نگاهی به زلفا کردم و گفتم:

-من میرم استراحت کنم.

سری تکون داد و بالا رفتم، در اتاق رو قفل کردم. دلم برای سورن می‌سوخت. این چند وقته حسابی تنها شده بود و گاهی فقط می‌اومد و کنارم می‌نشست و دلداریم می‌داد. الحق که بچه‌ها از بزرگترها بیشتر می‌فهمن. دراز کشیدم و چشم‌هام رو بستم. شعله‌های آتش و دود جلوی چشم‌هام رژه می‌رفت.

مامان، .. بابا، ..

با کشیده شدن دستم از خواب پریدم. ضربان قلبم بالا رفته بود.

نگاهی به اطراف کردم و الیاس رو دیدم.

تو خودم جمع شدم و گفتم:

-اینجا چیکار می‌کنی؟

الیاس: خواب دیدی؟

سری تکون دادم و گفتم:

-تصمیمت رو گرفتی؟

زمزمه کردم:

-نه!

نگاهی کرد و دستم رو گرفت و کشید.

با تعجب نگاهش کردم که مکثی کرد و برگشت. به چشم‌هام زل زد. چشم‌هاش خودخواه و ترسناک‌تر شده بود.

الیاس:

-دیگه نمی‌خوام چیزی رو از دست بدم.

-ولم کن.

مچ دستم رو کشید و گفت:

-بیا.

به مرد کت و شلوار پوشیده‌ای اشاره کرد که بیرون بره. بعد رفتنش بهم نگاه کرد و گفت:

-امضا کن.

-این چیه؟

یک ابروش رو بالا داد و گفت:

-می‌خوام رسمیش کنم.

بهت زده سرم رو بالا آوردم و نگاهش کردم.

من:

-اما،..

-هر لحظه ممکنه فواد بیاد و یک بلایی سرت بیاره. می‌خوام که با من باشی. همه جا فرقی نمی‌کنه.

به برگه‌ی روبه‌روم زل زدم. نگاهم رو قیافه‌ی مضطرب آنا موند که سرش رو پایین انداخت و رفت.

دیگه چه فرقی می‌کنه دل آرا؟ امضا کنی یا نکنی؟
خودکار رو دستم گرفتم.

الیاس:

-بجنب.

کاغذ رو امضا کردم که لبخند محوی زد و گفت:
-می‌تونی بری.

سمت اتاق براهان رفتم. نگاهی بهم کرد و کنارش نشستم.
من:

-قرصات رو خوردی؟

سری تکون داد.

نگاهی بهم کرد که اشاره کردم:

-چی؟

عکس‌العملی نشون نداد و به جاش دستش رو روی گونه‌ام گذاشت.
مات و مبهوت بهش زل زدم. انگشت شصتش رو با نوازش رو
گونه‌ام کشید و به چشم‌هام زل زده بود. قلبم از حرکت ایستاده بود و
با حرکت انگشتش رو گونه‌ام همزمان قلب من هم زیر رو می‌شد.

تار موهام رو پشت گوشم زد و موهام رو باز کرد. موهای قهوه‌ایم دور شونه‌هام ریخت و چشماش برقی زد. آب دهنم رو قورت دادم و بلند شدم و آروم گفتم:

-کاری داشتی بعدا بگو.

سریع اونجا رو ترک کردم دستی به موهام کشیدم. چرا یهو اینجوری شدم؟ چرا این سوال مسخره رومی پرسم؟

نکنه عاشق شدم؟

وجدان:

-خودت زود پا دادی.

من:

-خفه‌شو.

آنا:

اوکیی؟

برگشتم و بهش زل زدم.

من:

-امم.. اره خوبم.

آنا:

-از الان باید بهت بگم دخترم.

من:

-تو؟ اونم مامان من؟

خنده‌ای کرد و گفت:

-چیه؟ بهم نمیاد همچین دختر این سنی داشته باشم؟

-تو خودت هم همسن منی، یادت نره مامان بزرگ!

اخمی کرد که گفتم:

-با الیاس ازدواج کردی؟

نیشخندی زد و گفت:

-من فقط پارتنرش هستم. کسی که واقعا دوستش داشت گیسو بود.

با تعجب نگاهش کردم.

من:

-خیلی فضولی‌ها!

راهش رو بدون نگاه کردن بهم ادامه داد و گفت:

-خودتی.

-فضول رو بردن زیرزمین لیز خورد افتاد زمین.

بلند گفت:

-ها ها ها بامزه.

تک خنده‌ای کردم و داخل اتاقم رفتم. به دفتر نگاه کردم و صفحه‌ی
آخرش رو باز کردم:

-پایان قصه‌ی ما غم انگیز بود.

پایان عشق ما جدایی بود.

پایان راه ما مرگ بود.

پایان قصه‌ی ما مثل یک قهوه‌ی تلخ، سرد شده بود.

به جلد کتاب نگاه کردم و زمزمه کردم:

-قهوه‌ی تلخ.

لبخند غمگینی رو لبم اومد. این داستان عشق یک مرد بود. یک

مردی که از کافی شاپ کار کردن، رسید به اینجا!

بلند شدم و داخل کتابخونه رفتم و دفتر رو سر جای خودش گذاشتم.

بیرون رفتم و با بنیامین روبه‌رو شدم.

من:

-سورن کجاست؟

-داره بازی می‌کنه.

سری تکون دادم که گفت:

-چند وقت هست که بدجور سرد شدی.

لبخندی زد و ادامه داد:

-تو مثل برف می‌مونی. زیبایی؛ اما خیلی سردی.

آروم زمزمه کرد و بهم پشت کرد و مسیر خودش رو رفت.

شاید واقعا بارش برفی که تو دلم بود سردتر از این دنیای رقت‌انگیز بود.

در سالن باز شد و صدای پسری اومد. از بالای پله کله‌ام رو خم کردم و به اصلان زل زدم که هم‌زمان آنا هم از پشتم به اصلان نگاه کرد.

من:

-چته؟

چشم غره‌ای رفت و هر دو پایین رفتیم.

نگاهی بهمون کرد و گفت:

-دختر جدید ارباب، چطوری؟

-تو چطوری پسر فواره.

تک خنده‌ای کرد و گفت:

-تاحالا بابا رو اینجوری صدا نکرده بودن.

فواد و فواره چه فرقی می‌کنه؟ هردوش یکیه والا!

به آنا چشمکی زد و گفت:

-چطوری رئیس؟

آنا چشم غره‌ای رفت و چیزی نگفت.

الیاس:

-چیه سر از اینجا در آوردی؟

اصلان:

-او مدم به شما سر بزنم.

الیاس نیشخندی زد و چیزی نگفت.

اصلان:

-تا چند وقت دیگه پاکسازی تموم میشه و مهمونی رو برگزار می‌کنیم، امیدوارم یادت بمونه، ولی محض اطلاع میگم دعوت نامه رو بفرستن.

به آنا نگاه کرد و گفت:

-اجازه دارم بانو رو از شما چند لحظه قرض بگیرم؟

الیاس نگاهی به آنا و اصلان کرد و جدی گفت:

-باشه.

بلند شدن و رفتند.

من:

-مشکوک نمی‌زنن؟

بی خیال شونه‌ای بالا انداخت.

کاش بی‌خیالی تو رو یکم من هم داشتم. هعی!

بی‌حوصله بلند شدم و نگاهی به اطراف کردم که اصلان با آنا اومدن.

اصلان نگاهی به ما کرد و بعد گفت:

-اومدم اینجا چند روز بمونم، مزاحم که نیستم؟ اتفاقا خیلی هم مزاحم هستی.

بلند شدم و به سمت زلفا که یک گوشه نشسته بود، رفتم. لبخندی زد و بهم اشاره کرد:

-پاکسازی دیگه داره تموم میشه.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-اره، همه چی دیگه تمومه.

سمت اتاقم رفتم. یاد روز عروسی افتادم. تک خنده‌ای کردم، چه شلنگ تخته‌ای می‌نداختم وقتی می‌خواستم فرار کنم و رادین هم،..

رادین!

اون هم مرد. ولی من که نمی‌خواستم بمیره. قبول دارم رادین تو اون زمان بدجور اذیتم کرده بود و روانی بود. ولی نمی‌خواستم بمیره،

نمی‌خواستم، ...

بیاین از رد پاها حرف بزنیم.

خب تو زندگی هممون یک سری رد پاهای عمیق وجود داره. آخ می‌دونی چیه؟

این پاها میان توی صاف‌ترین قسمت زندگی و توی نرم‌ترین جاهای زندگیمون پا می‌زارن. جوری که این رد پا همیشه عمیق‌ترین رد پای که تا حالا توی زندگیت به جا مونده.

می‌دونی؟ مثل این می‌مونه روی سیمان خیس پا بزاری. فرو رفت اون سیمان، اون سیمان دیگه خشک شد، تموم شد رفت، جاش روی اون سیمان موند، موند، موند. عیبی نداره اگه رد پاهای عمیق تو زندگیمون داریم، مهم اینه فهمیدم اون زمان احمق بودیم. هه! اصلان بیشتر کنار آنا بود و مشکوک بودن خیلی زیاد. آنا چرا اصلا با الیاس بود؟

پیش الیاس رفتم و روبه‌روش نشستم. دود سیگارش رو تو صورتم فوت کرد و گفت:

-چیه؟

سرفه‌ای کردم و گفتم:

-باید توضیح بدی.

-چی رو؟

-چرا مامان ازدواج کرد و چرا بهم نرسیدید؟ چرا اومدی توی
خلافکارا و چرا وقتی دوست‌هام رو کشتن کاری نکردی؟
مکثی کرد و گفت:

-اون زمان همه‌مون جوون بودیم. من وضع مالیم خوب نبود و
ترجیح دادن گیسو مال داریوش بشه. بالاخره اون یک مرد پولدار
بود. با خودم گفتم عوض بشم و تلاش کردم و تلاش کردم، ولی،..
نگاهش کردم و گفتم:

-ولی چی؟

پوزخندی زد و گفت:

-خواستم برم بهش بگم که دیگه روز عروسیشون بود. من
نمی‌تونستم پیش قدم بشم که دوست‌هات رو نکشن.

-تو حتی برات مهم هم نبود!

-من اصل کار نیستم. این وسط تو باید این کار رو می‌کردی.
نیشخندی زد:

-ولی من قاتل نیستم.

چیزی نگفت، به جاش بلند شد و رفت.

به اصلان زل زدم که چشمکی بهم زد.

من:

-چته؟

کنارم نشست و با لبخند موزیانه گفت:

-بهتره راه کار اینکه اون الماس رو چجوری از موزه بیرون آوردی بگی.

لبخند غمگینی زدم و گفتم:

-من این کار رو نکردم.

-پس کی بود؟

-پانیا.

-پانیا؟!!

بعد مکثی تازه فهمید ماجرا رو و گفت:

-اوه،... اره راست میگی، متاسفم بخاطر اون ماجرا.

-بیشترش تقصیر باباته.

-اون بابای من نیست.

با تعجب نگاهش کردم.

-چی؟!!

-خودش رو پدرم معرفی می‌کنه که البته خوش ندارم اون بابام باشه.

با تعجب فقط بهش نگاه کردم و چیزی نگفتم.

من:

-چرا آنا با الیاسه؟

لبخندی زد و گفت:

-تو از اهالی این خونه هیچ شناختی نداری، اون‌ها با نقشه جلو
میرن.

-نقشه؟

نیشخندی زد و سری تکون داد و کتش رو کنار زد که با دیدن
اسلحه‌اش سکوت کردم و بهت زده بهش زل زدم.

-می‌بینی؟ نه من بهشون اعتماد دارم و نه اون‌ها به من.

من:

-ظظتو رئیس رو می‌شناسی؟

-نه، هیچ کدوم به غیر از الیاس و بنیامین نمی‌شناسنش. جالب
اینجاست که اون از زندگی همه‌مون با خبره.

مکثی کرد و گفت:

-حتی تو!

-چند سالشه؟

-سی و خورده‌ای سالش باید باشه.

متفکر سری تکون دادم که گفت:

-اینجا هیچکس به خواسته‌اش نمی‌رسه. من هم به اون نمی‌رسم.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-نکنه آنا، نامادری بدجنس رو میگی؟

لبخند محوی زد و سری تکون داد.

من: پس دوستش داری!

-هعی...-

-نگران نباش، اونم دوست داره.

بلند شدم که گفتم:

-از کجا می‌دونی؟

راهم رو ادامه دادم و گفتم:

- می‌دونم.

داخل اتاقم رفتم. نه می‌شد بیرون رفت و نه می‌شد داخل خونه موند.

اون بیرون هیچ کسی نبود. فقط ما و دار و دسته‌ی آدم‌های گنگستر و

پولدار مونده بودیم. آدم‌هایی که گیرشون افتاده بودیم.

چجوری اخه؟

خودمم نمی‌دونم، فقط می‌دونم زمانی که چشمم رو باز کردم تو این

طوفان گیر کرده بودم. رو تخت نشستم و نگاهم رو به موبایلم

دوختم. یک پیام از ناشناس.

با تعجب بازش کردم:

-چطوری؟

این کیه؟ برایش نوشتم:

-شما؟

بعد یک دقیقه نوشت:

-مهم نیست، چه خبر؟

-یعنی چی باو؟ زر بزن، تو دیگه کی هستی؟

استیکر خنده فرستاد و نوشت:

-ای سگ وحشی!

-جرعت داری زنگ بزن.

موبایل زنگ خورد و عصبی گفتم:

-به من میگی سگ وحشی عوضی؟!

صدایی نیومد که گفتم:

-لالی پسرم؟ زبونت رو موش خورده پلشت؟

عصبی قطع کردم. مردم آزار، ...

کم کم چشم‌هام بسته شد و به خواب رفتم.

داخل تراس نشسته بودیم و روی میز ناهارخوری غذا رو کوفت می‌کردیم. الیاس نگاهی به همه کرد و گفت:

-خب کارای کارخونه رو انجام دادین؟

بنیامین:

-اره، فقط گفتن روز مهمونی رئیس هم میاد.

نوشابه تو گلوم پرید که سریع خودم رو جمع و جور کردم.

اصلان نگاهی کرد و گفت:

-اون الماس به چه دردت می‌خوره؟

الیاس:

-لازمش دارم.

اصلان:

-یادم نبود که می‌خوای تو صندوقی که کلی توش خرت و پرت داری بذاری.

الیاس:

-به تو ربطی نداره.

تشکری کردم و بلند شدم و ترجیح دادم به بحثشون گوش ندم.

اصلان نگاهی به همه کرد و مشکوک گفت:

-این همه نگهبان فقط دلایش اون الماسه است؟

الیاس نگاه بی خیالی کرد و گفت:

-چرا باید بهت بگم؟

اصلان اخمی کرد و نگاهش رو به آنا که مشغول دستور دادن به حلما بود داد.

زلفا و من نگاهی بهم کردیم و لبخند شیطانی زدیم.

بنیامین از راهرو اومد و گفت:

-باید سریع تر بریم.

با تعجب زمزمه کردم:

-چرا؟

با صدای مصلح شدن اسلحه، خشکم زد.

برگشتم که اصلان اسلحه رو طرفم گرفته بود.

نگاهی به الیاس کرد و گفت:

-الماس رو بده الیاس.

مضطرب نگاهش بین من و اسلحه رد و بدل شد.

با صدای تیری که از بیرون اومد بنیامین پرید و اسلحه از دست اصلان افتاد.

مشت محکمی به صورتش زد و گفت:

-باید برید.

الیاس رو به آنا چیزی گفت که با تعجب نگاهشون کردم.

الیاس:

-برو!

نگاهی بهش کردم و دستم کشیده شد نگاهم تا آخر راه روش مونده بود تا وقتی از دیدم پنهان شد. روم رو برگردوندم و به آنا که به ماشین اشاره کرد خیره شدم.

آنا:

-الماس تو کیفه از اینجا دور بشید ما پیداتون می‌کنیم.

من:

-ولی بقیه چی؟

صدای شکسته شدن پنجره‌ها اومد که زلفا با ترس بهم خیره شد.

آنا با داد گفت:

-برو.

سریع سوار ماشین شدیم و از اونجا دور شدم.

زلفا اشاره کرد:

-حالا می‌خوایم چیکار کنیم؟

سری به علامت نمی‌دونم تکون دادم.

کیف رو باز کردم و با الماس که داخل جعبه‌ای خودنمایی می‌کرد
رو به‌رو شدم.

نفس عمیقی کشیدم و به زلفا گفتم:

-کجا بریم؟

با تاسف سرش رو تکون داد. واقعا باید کجا بریم؟
من:

-براهان چی؟ الان حالش خوبه به نظرت؟

شیطون خندید که اخمی کردم و گفتم:

-زلفا بگو دیگه، الان چیکار کنیم؟

اشاره‌ای کرد و گفت:

-بیا بریم کافی.

به شهر زل زدم که تازه فهمید.

من:

-تو این شهر هیچ‌کس نیست.

پیاده شدیم و کنار جدول نشستیم.

هوا خیلی سرد بود؛ تو خودمون جمع شده بودیم. نمی‌دونستم برای اون‌ها چه اتفاقی افتاده.

صدای داد و بیداد و تیر باهم قاطی شده بود که با وحشت بلند شدیم و سوار ماشین شدیم. پام روی پدال فشار دادم و از اونجا دور شدم؛ اما با تعقیب پی در پی‌شون عصبی سرعت رو بیشتر کردم. نگاهی به پشت سرم انداختم. که با پیچیدن ماشینی جلومون متوقف شدم. زلفا با ترس دستم رو گرفت.

نگهبان‌ها سمت‌مون اومدن و با زور مارو سمت ماشین بردن. با دیدن فواد و اهورا اخمی کردم.
فواد:

-فرار فایده نداره. راه بیفت.

ماشین راه افتاد. دستم رو مشت کردم نمی‌دونستم داریم کجا می‌ریم، فقط وقتی چشم‌هام رو باز کردم جلوی عمارت خودش بودیم. پیاده شدیم و سمت سالن هلمون دادن.

سمت اتاقی رفتیم و تو راه دخترهایی با قیافه‌های گودزیلا پچ پچ می‌کردن و به ما نگاه می‌کردن. داخل اتاقی رفتیم که از پشت در رو قفل کردن. به اطراف نگاهی کردم. اتاق تمیز و شیکی بود. زلفا به پنجره اتاق اشاره کرد و سریع به پایین زل زد.

با دیدن بنیامین تو اون حال که زیر مشت و لگد بود، با حرص به

شیشه کویدم.

روی زمین افتاده بود که سرش رو بالا آورد و نگاهی به ما کرد.
وای تازه یاد سورن افتادم.

با شدت بیشتری به در کویدم. یکی از نگهبان‌ها با خشم وارد شد و
گفت:

-چه مرگتونه؟

من:

-سورن کجاست؟

نیشخندی زد و گفت:

-منظورت اون فسقل بچه‌است؟ نگران نباش اینجا نیست.

نفس عمیقی کشیدم که زلفا دستش کشیده شد. نگاهش کردم و با
عصبانیت دنبالشون دویدم.

من:

-ولش کنید، هوی با شماها هستم.

دویدم که با اهورا درگیر شدم. موهام رو کشید که جیغی زدم. با
دیدن الیاس که این سمت میاد بلند شدم که اهورا سیلی محکمی بهم
زد.

در عوضش الیاس مشت محکمی حواله‌اش کرد.

همه‌ی نگهبان‌ها با هم درگیر شده بودن که فواد داد زد:
-الماس رو بده به من.

زلفا:

-فرار کن دل آرا.

با داد زلفا بهت زده برگشتم و نگاهش کردم. داخل باغ خشکم زده بود.

دستش رو روی دهانش گذاشت و ناباور نگاهم کرد.

اون حرف زد؟

آروم زمزمه کرد:

-دل آرا!

همه جا رو سکوت فرا گرفته بود! آروم سمتش رفتم و نگاهش کردم.
فواد داد زد:

-به جای این مسخره بازی‌ها الماس رو بدید.

دوباره اون شلوغی و همه‌ی ایجاد شد؛ اما من و اون بهت زده بودیم.

کسی چاقویی رو زیر گلوم گذاشت که نفسم بند اومد.

بنیامین و الیاس رو گرفتن. فواد اسلحه رو نشونه گرفت رو زلفا!

فواد:

-حرف‌های آخرت رو بزن بچه.

بهت زده گلوم خشک شد، نفسم بند اومد. دیگه بدنم سست شده بود و هیچی نمی‌شنیدم.

زلفا لبخندی زد و گفت:

-مرسی دل آرا از تمام این مدت. من به آرزوم رسیدم، دیدی؟
بغض کرده نگاهش کردم.

زلفا:

-خوشحالم که تو تمام این راه پیشت بودم. من به آرزوم رسیدم ولی
حیف که دیره.

خندید و گفت:

-همیشه بخند.

با صدای شلیک و خونی که تا نزدیکی پخش شد. ماتم برد!
به بدن غرق در خون زلفا خیره موندم.
صداها برام گنگ شد.

Well its good to hear your voice

خب، خوب شد که صداتو شنیدم

I hope youre doing fine

امیدوارم حالت خوب باشه

And if you ever wonder

و نمیدونم واسه ت مهمه یا نه،

Im lonely here tonight

ولی من امشب اینجا تنهام

Lost here in this moment

اینجا و توی این لحظه گم شدم

And time keeps slipping by

و زمان هم که آروم جلو میره (مثل آینه که داره میلغزه و جلو میره)

And if I could have just one wish

و اگه فقط یه آرزو میتونستم بکنم

Id have you by my side

آرزو میکردم که تو رو کنارم داشته باشم

Oooh oh I miss you

دلم واسه ت تنگ شده

Oooh oh I need you

بهت نیاز دارم

And I love you more than I did before

و حتی بیشتر از قبل هم دوست دارم

And if today I dont see your face

و اگه امروز چهره ت رو نبینم

Nothings changed one can take your place

بازم چیزی عوض نمیشه و هیچکس نمیتونه جای تو رو بگیره

It gets harder everyday

هر روز همه چیز سخت تر میشه

Say you love me more than you did before

تو هم بگو که منو بیشتر از قبل دوست داری

And Im sorry its this way

و متاسفم که چیزا اینطوری پیش رفت

But Im coming home Ill be coming home

ولی برمیگردم، برمیگردم خونه

And if you ask me I will stay, I will stay

و اگه تو ازم بخوای بمونم، میمونم

Well I try to live without you

خب، خیلی تلاش کردم که بدون تو زندگی کنم

The tears fall from my eyes

کلی اشک ریختم

Im alone and I feel empty

الان هم که تنهام و احساس تهی بودن میکنم

God Im torn apart inside

من از درون تیکه تیکه شدم

I look up at the stars

من ستاره ها رو نگاه میکنم

Hoping youre doing the same

و آرزو میکنم که تو هم مثل من باشی

Somehow I feel closer and I can hear you say

اینجوری احساس میکنم بهت نزدیک ترم و حتی میشنوم که میگی

Oooh oh I miss you

دلم واسه ت تنگ شده

Oooh oh I need you

بهت نیاز دارم

صدایی تو گوشم پیچید که همه جا حتی داخل شهر پخش شد:
-پاکسازی به اتمام رسید. پاکسازی به اتمام رسید. ممنون از همگی
شهروندان!

جسم بی جون زلفا رو بغل کردم. با تموم شدن پاکسازی، من خیلی
چیزهارو از دست دادم. بچه ها و خودم رو. با اتمام پاکسازی زلفا
رفت و همه چی تموم شد.

بلند شدم و با چهره‌ی بی روح و گریون نگاهش کردم. دستش رو
گرفتم و نفسم رفت. سرد بود مثل قلبم!
آروم زمزمه کردم:

-زلفا؟! میشه بیدار شی؟

من دیگه تنها شدم؟ به این راحتی؟

همین چند دقیقه پیش بود که تو درونم یک هواپیما خودش رو به
صخره کوبید.

من دیگه تنها شدم، بدون اینکه کسی رو داشته باشم. من همه رو از
دست دادم.

مرسانا بخاطر تصادف با اون ماشین، آینور با شلیک اسلحه، پانیا با
پرت شدن داخل اون دریاچه لعنتی و زلفا هم...

این عادلانه نیست!

با صدای لاستیک‌های ماشینی بی حال برگشتم و نگاهم رو

محافظه‌های مشکی پوش موند.

بی‌اهمیت به آدم‌های اطرافم، نگاهم رو جسم بی‌جون زلفا موند که
بردنش!

همون‌جا و نشستم. مات و مبهوت به فواد خیره شدم. الماس رو
دستش گرفت که پوزخندی زدم.

فواد:

-بالاخره بدستش اوردم.

من:

-نه!

با تعجب نگاهی کرد و با حرص گفت:

-مگه کوری؟

آروم سمتش رفتم و الماس رو از دستش گرفتم و زیر پام خوردش
کردم.

بهت زده نگاهم کرد و گفت:

-چه غلطی کردی دختره‌ی روانی؟ الماسم،..

-اشتباه نکن. الماس که خورد نمیشه، میشه؟

ناباور نگاهم کرد و سمتم هجوم آورد، که با صدای بم مردونه‌ای
برگشت.

-بهتره مثل آدم بتمرگی سر جات.

برگشتم و با دیدن فرد روبه‌روم رسماً کپ کردم! بنیامین سمتم اومد و گفت:

-من همه چی رو برات توضیح میدم. خب؟

اسلحه‌اش رو پایین آورد و با لبخند محوی نگاهم کرد.

تتوهای روی دستش و گردنش خودنمایی می‌کردن.

اهورا و فواد با تعجب نگاه می‌کردن؛ اما اصلاً نه.

فواد:

-تو؟

نیشخندی زد و گفت:

-اره من.

فواد:

-تو کی هستی؟!!

نگاهی بهم کرد و گفت:

-من رئیسم.

رئیس؟ اون؟!!

اهورا:

- شما همه باهم هم دستی بودید. اون الماس قلبی هم برنامه ریزی شده بود؟

نگاهم رو براهان مونده بود. اون حرف می زد، اون راه می رفت. جای اون سوختگی ها که می گفت، جای تتوهاش بود. همشون دروغ گفتن یعنی؟!!

مرد روبهروم هیچ شباهتی با اون پسر مظلومی که هر روز باید بهش سر می زدم نداشت. الان خشن تر شده بود، سنگدل تر. براهان:

- تو مهمونی می بینمت جناب.

به الیاس زل زدم که سمت اومد و گفت:

-می خواستم بهت بگم؛ اما اینجوری شد.

از خود بی خود شده بودم و سمت براهان هجوم بردم. خونسرد دست تو جیبش کرده بود و نگاهم می کرد.

با خشم یقه اش رو گرفتم و با بغض گفتم:

-تو چیکار کردی...! تو من رو نابود کردی.

ریلکس گفت:

-فواد کشت نه من.

با فریاد گفتم:

-اینکه آدم تنها بشه می‌دونی چه حس بدیه؟ از اینکه پاشه و صبح
بشه و این زندگی لعنتی رو ادامه بده و جای خالی اونا رو حس کنه.
من به توی عوضی اعتماد کردم. دلم به حالت سوخت!
به الیاس نگاه کردم و گفتم:

-تو... تو بدترین کار رو کردی. تو منو عوض کردی من هیچ وقت
نخواستم این باشم. تو حتی در حق بنیامین هم بدی کردی.
بنیامین با تعجب نگاه کرد، ولی اونا بی‌صدا نگاهم می‌کردن.

رو زمین نشستم و پاهام رو تو شکم جمع کردم. اتفاقات برام مرور
می‌شد هر لحظه دیوونه‌تر می‌شدم. با عصبانیت مشتت به سرم
کوبیدم. مکثی کردم و شروع کردم زدن تو سرم. تو این مغز لعنتی،
نمایش لعنتی، نمایشی که همه مردن به جز من.

آنا و دختری دیگه سمتم اومدن که دستم رو کشیدم و گفتم:
-من میرم بیمارستان.

الیاس:

-ماهم میایم.

با عصبانیت خواستم مخالفت کنم که دستم کشیده شد و براهان زمزمه
کرد:

-بهتره دختر خوبی باشی وگرنه آدم صبوری نیستم.

پرتم کرد داخل ماشین و تا بیمارستان هیچی نفهمیدم.

جلوتر از الیاس و بقیه وارد بیمارستان شدم.

پرستاری جلوم رو گرفت و گفت:

-ببخشید مریضتون کیه؟

لبخند غمگینی زدم و گفتم:

-مریض نیست، زلفا یاری.

با تعجب نگاه کرد و مکثی کرد.

پرستار:

-بابتش متاسفم. روحش شاد، اتاق هشتاد و نه.

سری تکون دادم و وارد سردخونه شدم. به اتاقک نگاهی کردم و با

ورودم جسمی رو زیر پارچه‌ی سفید دیدم. پارچه رو کنار زدم و

بدون نگاه کردن. دستش رو لمس کردم. بغض کرده چشم‌هام رو

بستم.

من:

-خدایا چرا؟! نیستی؟ کجایی که اصلا من رو نمیبینی!؟

با هر دو دستم، دستش رو گرفتم و روی پاهام نشستم و با گریه گفتم:

-دختره‌ی خنگ پاشو، پس دیگه با کی زبان اشاره حرف بزنم؟ احمق

من بخاطر تو یاد گرفتم. حالا گذاشتی رفتی!؟

با گریه اسمش رو صدا زدم.

بعد چند دقیقه از اتاق بیرون اومدم و پیش الیاس و براهان رفتم. اشک هام خشک شده بود و دیگه هیچ اشکی باقی نمونده بود. تو راه الیاس کتتش رو روی دوشم انداخت ولی هیچ عکس العملی نشون ندادم.

به عمارت برگشتیم. الیاس نگاهی کرد و بغلم کرد.
الیاس:

-قول میدم همه چی درست بشه.

نگاهی کردم و تو باغ رو صندلی نشستم. همه داخل رفتن و من فقط به وسط باغ و اون لکه‌ی خون خیره شده بودم. با حس کردن عطری نگاه بی حسم رو به براهان دوختم.

براهان:

-متاسفم!

نگاهی کردم و گفتم:

-بخاطر همه چی.

نیشخندی زدم اون رئیس بود. ارباب همه.

براهان:

-قضیه الماس رو بعدا توضیح بده.

بلند شدم که دستم رو گرفت و برگشتم.

به صورت بی‌روح نگاه کرد و گفت:

-اون دختر قوی رو می‌خوام. پس کجا رفته؟ هوم؟ خودت رو برای جنگ آماده کن.

نیشخندی زدم و نگاهش کردم که آروم بوسه‌ای رو موهام زد و گفت:

-فکر نکن مهربونم، فقط خوب باش.

بی‌هیچ حرفی ازش دور شدم و وارد سالن شدم و برای آخرین بار نگاهی به بیرون انداختم و سورن رو بغل کردم. در اتاق رو بستم و قفلش کردم. من همیشه باید تنها باشم، دوباره ساختمونم رو بسازم و بعد همه چیز رو شروع کنم. الان هم باید تنها باشم تا وقتی که همه چیم رو به‌راه بشه.

تا اینجای زندگیم رو دویدم واسه رسیدن به آدم‌هایی که واسم مهم بودن و دوستشون داشتم یا چه می‌دونم، ..هرچی؛ ولی از الان به بعد فرق کردم، عوض شد همه چی و تموم شد اون آدم، ...

سه روز بعد***

سه روز داخل اتاق خودم رو حبس کرده بودم و با صدا زدن‌های هیچ‌کدوم بیرون نمی‌اومدم. یادم هست که یک شب براهان اونقدری عصبی بود که می‌خواست در رو بشکنه و داد زد:

-وا کن این در وامونده رو دل آرا.

اون صدای بمش... صدا زدن اسمم؛ همه و همه‌اش شیرین بود! من اون مرد رو دوست داشتم. من به اون پسر کوچولویی که کمکش کردم راه بره و سر به سرش می‌ذاشتم علاقمند شدم. ولی درونم سرم داد زد و گفت:

-احمق! اون رئیس قاتل و مقصر تموم بدبختیاته. اون میره زندان. راست می‌گفت؛ اما باز خر شدم و با خودم گفتم اون که بچه‌ها رو نکشته، ولی اون هزاران آدمی که تو پاکسازی مردن چی؟ تقصیر کی بوده؟

فواد، اون مقصره. پس خودم رو آماده کردم برای یک انتقام سخت. جانا، مرسانا، آینور، پانیا و زلفا مردن. من هم روح مرد. باید همه چیز رو به بنیامین می‌گفتم. روبه‌روی آینه به خودم زل زدم. زیر چشم‌هام گود شده بود چون سه روز بود که فقط آب می‌خوردم، بدون هیچ غذایی.

سمت حمام رفتم. زیر دوش رفتم و نفس عمیقی کشیدم. لباسم رو عوض کردم و در رو باز کردم. نگاهی کردم به داخل سالن؛ کسی نبود. حلما با دیدنم با خوشحالی سمتم اومد و گفت:

-حالت خوبه عزیزم؟

سری تکون دادم که گفت:

-همراهم بیا باید خیلی گرسنه باشی.

روی میز غذا رو گذاشت و لبخند محوی زدم شروع کردم تند تند خوردن. بعد تموم شدن تشکری کردم و گفتم:

-بقیه کجا هستن؟

حلما:

-سالن هوا خوری.

سالن هوا خوری جایی بود که پر از گل گیاه بود و سقف شیشه‌ای باعث می‌شد آسمون آبی نمایان بشه.

در رو باز کردم و آنا، بنیامین، الیاس و براهان در حال گپ زدن بودن. به سورن که در حال بازی کردن بود زل زدم. با هیجان داد زد:

دل آرا.

سمتم دوید که محکم بغلش کردم و با ناراحتی گفت:

-چرا چشم‌هات اینجوری شده؟

آروم گفتم:

-چیزی نیست بچه.

دستی به صورتم کشید و گفت:

-گریه کردی؟

من:

-نخیر.

همه با دیدنم تعجب کرده بودن که سمتشون رفتم و آروم گفتم:

-های.

بنیامین با تعجب گفت:

-دختر تو با خودت چیکار کردی؟! بزار بگم حلما یک چیزی برات
بیاره.

-نه خوردم.

مکئی کرد و سری تکون داد.

الیاس نگاهی کرد و گفت:

-خوبی؟

سری تکون دادم. براهان سمت باغ رفت.

آنا:

-بهتر شدی؟

نگاهی کردم و گفتم:

-مگه برات مهمه؟

سری تکون داد که کمی تعجب کردم.

سمت باغ رفتم و به براهان و سیگار دستش زل زدم.
کنارش نشستم و سیگار رو از دستش گرفتم و پک عمیقی زدم.
یک ابروش رو بالا برد و زمزمه کرد:
- تو که می‌گفتی نباید بکشم، حالا خودت،.
- همه چی فرق کرده.

نگاه خیره‌اش رو بهم دوخت و گفت:
- برای مهمونی تو کشتی آماده‌ای؟
سری تکون دادم که گفت:
- بیا بریم.

دستم رو گرفت و پیش بقیه رفتیم. کاغذهایی رو دستم دادن که گفت:
- الماس دست توئه؟
پوزخندی زدم و گفتم:

- من حتی به الماس دست هم نردم.
منتظر نگاهم کردن که گفتم:
- الماس سر جای خودش، داخل موزه. من فقط الماس جعلی رو به
شما دادم.
با تعجب نگاه کردن که بنیامین گفت:

-اون الماس برای ما مهم نبود.

من:

-من هم همین کارو کردم، فقط بخاطر فواد.

الیاس:

-می‌خواهی چیکار کنی؟

-به جنابعالی ربطی نداره.

اخمی کرد و گفت:

-من پدرتم.

بی‌خیال گفتم:

-شاید.

بلند شدم و کنار آنا رفتم و همزمان باهم قدم زدیم.

من:

-تو برای چی اینجایی؟ کارت انگار خیلی خوبه.

نیشخندی زد و گفت:

-من فقط از بخش سلاح‌ها مراقبت می‌کنم. برای نمایش شدم پارتنر

الیاس ولی در واقع اینجور نبود.

آروم گفتم:

-پس به اصلان حس داری.

ایستاد و نگاهم کرد که گفتم:

-مشخصه.

سمتم اومد و گفت:

-تاحالا درباره‌ی من حرفی زده؟

-او هوم، ولی مطمئنم اونم دوست داره.

با خوشحالی بغلم کرد. پلکی زدم و نگاهش کردم که به خودش اومد

و از من جدا شد و گفت:

-بابت آزار و اذیت‌هام معذرت می‌خوام.

نگاهی کردم و با قیافه‌ی پوکر گفتم:

-میای رفیق بشیم؟

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-می‌تونم؟!!

سری تکون دادم که با خوشحالی گفت:

-ایول تیم خوبی می‌شیم!

لبخند محوی زدم. پارسال دشمن ولی امسال دوست.

آنا:

-می‌خواهی چیکار کنی خدایی؟

-انتقام بگیرم.

با استرس گفت:

-تو در دسر می‌افتی، در ضمن شاید همه زندان افتادیم.

نگاهش کردم. حتی الیاس؟ بنیامین چی؟ تکلیف سورن چی میشه؟

نفس عمیقی کشیدم. براهان با چند نفر داشت صحبت می‌کرد.

چهره‌ی خشن و سردش و اون چشم‌هایش خیلی جذابش کرده بود.

به بک گراند گوشیم زل زدم. حالا دیگه بین دخترها من مونده بودم.

من انتقامم رو می‌گیرم.

بخاطر خودم دخترها و هزاران نفر دیگه که بخاطر اون و پاکسازی

احمقانه‌اش مردن.

به سورن و بنیامین نگاه کردم، که براهان گفت:

-از اول برام جالب بودی.

نگاهش کردم و ادامه داد:

-برعکس ظاهر مثبتت، دختر قوی به نظر می‌اومدی. می‌دونی؟

بهتره دیگه پرستار شخصی خودم باشی.

من: منظورت خدمتکاره؟

لبخند محوی زد.

براهان: اونم همیشه گفت، ولی کارایی کردی که تا حالا کسی نکرده بود.

نیشخندی زد:

-توهم از اون پسر مظلوم تبدیل به ارباب و رئیس شدی. اشتباه من اعتماد کردن بود، تو می‌تونستی کاری کنی هیچکس نمیره.

براهان: فواد زرنگتر از این حرفاست.

من: توهم خوانواده‌ام رو می‌شناختی؟

براهان: اره.

من: چرا تو وارد باند شدی؟

براهان: پدرم رئیس بود. هر پنج سال پاکسازی رو انجام می‌داد و تا اینکه من بزرگ شدم. فواد پدر و مادرم رو کشت و تصمیم گرفتم خودم رو جای نقشی بی‌حاشیه و بی‌سر و صدا جا بزنم. من از بنیامین باید مواظبت می‌کردم و هم حواسم به فواد بود.

برگشت سمتم و گفت:

-تا اینکه تو اومدی.

من: بعد مهمونی چی میشه؟

براهان: دیگه ازادی.

بهت زده نگاهش کردم که پوزخندی زد و گفت:

-یادت نره دل آرا.

دم گوشم آرومتر گفت:

-همیشه و همهجا و تا ابد من رئیسست خواهم موند.

سعی کردم دورش کنم.

ترسناک خندید و گفت:

-چیه بچه؟ تلاش نکن فایده نداره.

اخمی کردم و بلند شدم. به بنیامین نگاه کردم. نباید بهش می‌گفتم.

یک حسی گفت الان موقعش نیست و حس دیگه‌ام گفت که حتما باید بهش بگم.

ترجیح دادم نگم و به جاش شروع کردم به خوردن. سرم خیلی درد می‌کرد بخاطر همین قرصی خوردم آنا گفت:

-قرص واسه چی؟

من: سردرد دارم.

آنا: برو استراحت کن. اصلان اوامده

لبخندی زدم و رفتم که اصلان با دیدنم گفت:

-خوشحالم می‌بینمت.

من: باز تو اوامدی.

اصلان: بخاطر شماها نیومدم...

به آنا زل زد که با خجالت سرش رو پایین انداخت؛ ولی آنا با جذبهی خودش از ما دور شد.

مطمئنم الان داره قر میده دخترهی دیوونه.

سمت سالن رفتم و با براهان برخورد کردم. نگاهی بهم کرد و نگاهم رو تتوهاش و روی گردنش موند.

من:

-دروغ گفتمی که جای سوختگی هستش، مگه نه؟

سمت دیوار هلم داد. دوتا دست‌هایش رو روی دیوار گذاشت و گفت:

-خانم کوچولو فضولی نکن اوکی؟

اخمی کردم که کم-کم از بین رفت و به جاش محو مرد روبروم شدم. من ازش متنفرم...

ازش متنفرم چون داغونم کرد، ازش متنفرم چون کسایی که دوستشون دارم رو کشت، ازش متنفرم ولی...

ولی دوستش دارم.

نه من دوستش ندارم.

وجدان:

-تکلیف مارو مشخص کن خواهر. چه مرگته؟

-خودم هم نمی‌دونم!

تا به خودم پیام، رفته بود. پووفی کشیدم و پیش الیاس رفتم و گفتم:

-من دارم میرم بیرون.

نگاهی کرد و گفت:

-برای چی؟

من:

-هیچی.

بی‌توجه بهش کتم رو پوشیدم و کلاهم رو گذاشتم، داخل شهر رفتم و به افرادی که تازه از پناهگاه‌ها و شهرهای دیگه اومدن زل زدم.

به کافه‌ی اینور زل زدم و داخلش رفتم. همه‌چیز داغون شده بود؛ اما نشستم و به هر جای کافه نگاه می‌کردم، یاد اون روز می‌افتادم، به اون سمت خیابون زل زدم دیگه خبری از اون مرد نبود. هعی...

به زن و مردی که داخل اومدن زل زدم.

چشم‌هام رو ریز کردم و ناباور بلند شدم.

(من):

-چه آرزویی داری؟

اینور:

-می‌دونی خیلی دوست دارم پدر و مادرم رو دوباره ببینم، می‌دونم

اونا نامردی کردن؛ اما این دل بی‌صاحب طاقت دوری نداره)
اونا پدر و مادرش بودن! با تعجب بهم زل زدن و سمت اومدن.
با صدای لرزون گفت:

-شما دوست اینور هستی؟

من: ایرانیم.

ناباور گفت:

-تو ایرانی هستی؟ خب اینور کجاست؟

نیشخندی زدم و دستم رو روی شونه‌اش گذاشتم

من:

-متأسفم.

راهم رو کشیدم و جیغ‌های اون زن همه‌جا پخش شد، باید می‌فهمیدن
که چیکار کردن با اون دختر.

داخل پناهگاه رفتم و آدم‌ها رو کنار زدم. می‌دونستم که براهان یا
الیاس نگهبان‌ها رو فرستادن برای تعقیبیم؛ اما مهم نبود. یکی یکی به
دنبال شخص مورد نظر می‌گشتم.

نگاهم رو به سمت چپ سوق دادم و برگشتم، مکثی کردم و نگاهی
به اون پسر انداختم.

خودش بود...

نزدیکش شدم و نگاهش رو من موند. انگار داشت در حافظه‌اش
تحلیل و بررسی می‌کرد که من رو کجا دیده. با تعجب سمتم اومد و
گفت:

-دل‌آرا تو دوست مرسانایی؟

سری تکون دادم که با خوشحالی گفت:

-من... من خیلی دنبال مرسانا گشتم ولی نبود. چقدر عوض شدی.

نیشخندی زدم و گفتم:

-تو؟ تو دنبالش می‌گشتی؟

پووفی کشید و گفت:

-من نظرم عوض شده می‌خوام باهاش باشم.

لبخند غمگینی زدم و گفتم:

-فکر نمی‌کنی خیلی دیره؟

ناباور گفت:

-منظورت چیه؟

پوزخندی زدم و گفتم:

-دیر اقدام کردی برادر خیلی دیر...!

بی هیچ حرفی راهم رو کشیدم و رفتم.

مرسانا نگران نباش نه ادیتش کردم و نه دعوایی فقط و فقط داغ

دلتنگی رو دلش موند.

تا عمارت قدم زنان رفتم و بالاخره رسیدم. نگاهی به همه کردم و با دیدن آنا لبخندی رو لبم اومد.

آنا: کجا بودی تو؟ بیا بریم یک چیزی بخوریم. سری تکون دادم و مشغول خوردن شدیم.

من: اصلان چیزی نگفت.

لبخند غمگینی زد و گفت:

-اون به اندازه‌ی کافی مغرور هست. درضمن دشمن ماهاست من عاشق دشمنم شدم.

من: خب عیبی نداره که تازه من با دشمنم رفیق شدم.

به خودش اشاره کردم که چشم غره‌ای رفت. به سمت الیاس و براهان رفتم.

بی‌حوصله گفتم:

-خب برنامه چیه؟

الیاس: چند روز دیگه مهمونی هست. باید بریم خرید کنیم و مهمونی داخل کشتی برگزار میشه. هیچ کدوم از ما نمی‌دونیم که چه نقشه‌ای داره، پس حواستون رو جمع کنید.

اشاره‌ای بهم کرد و گفت:

-می‌دونم چه نقشه‌ی شومی تو سرت داره می‌گذره.

من: در هر صورت به تو...

گلووم رو گرفت و گفت:

-تو دخترمی، اگه یک بار دیگه بی احترامی کنی...

من: هوم؟ خلاص می‌کنی؟

چنگی به موهاش زد و گفت:

-تو آدم نمی‌شی.

دیوانه‌وار خندیدم و حاضر شدیم. سوار ماشین شدیم و سمت مرکز خریدی رفتیم. همون مرکز خرید همیشگی که با بچه‌ها می‌اومدیم.

به لباس‌ها زل زدم. چقدر خوشگل بودن!

نگاهم رو ست لباس نیمه‌تنه‌ای موند که روش کت مشکی رنگی بود و با شلوارک لی کوتاه و چکمه‌های بلند.

با دست اشاره کردم و گفتم:

-اون رو می‌خوام ددی.

لبخند محوی زد و داخل مغازه نگاه‌ی کرد و گفت:

-انگار مغازه‌دار مرده بیخیال.

با همون مانکن به بادیگارد‌ها گفت که بردارن و با تعجب نگاهش

کردم که براهان گفت:

-تعجب نکن بابات همیشه بیخیاله.

من: اون بابای من...

نذاشت که ادامه‌اش رو بگم و اخمی کرد، گفت:

-حالا که دیگه دخترشی بیا بحث نکنیم.

دستم رو کشید و سمت ماشین رفتیم.

تا خونه به آهنگی که پخش می‌شد گوش دادم و بعد دویدم و داخل اتاقم رفتم و به سورن زل زدم.

سورن: تو چرا دیگه بهم اهمیت نمیدی؟

بغلش کردم و گفتم:

-سورنم ببخشید دیگه.

چشم غره‌ای رفت و گفت:

-من نمی‌تونم پیام مهمونی؟

من: نیچ ولی عوضش امشب پیش من بخواب.

با خوشحالی دوید و با بالش خودش روی تخت پرید.

من: الان میام.

لباس‌هام رو عوض کردم و به همه شب بخیر بلندی گفتم و کنار

سورن خوابیدم.

چشم‌هام روباز کردم و با قیافه‌ی مظلوم سورن روبه‌رو شدم و لبخندی رو لبم اومد. بعد اینکه کارهام رو کردم، پایین رفتم.

من: صبح بخیر.

همه نگاهی کردن و جوابم رو دادن به غیر از براهان.

با گوشی یکم ور رفتم که براهان کنارم نشست و دستش رو دور شونه‌ام انداخت.

اخمی کردم و با حرص نگاهش کردم.

من: چته؟

براهان: مهمونی پس فرداست.

بهش زل زدم که با موهام بازی کرد و گفت:

-امیدوارم همه چی خوب پیش بره.

ولی چرا این حس وامونده می‌گفت همه چی بد میشه.

از این بدتر؟ کلافه بلند شدم و پیش‌آنا رفتم.

کنارش نشستم و گفتم:

-مهمونی بعدش چی میشه؟

آنا: نمی‌دونم ولی پایان همه چیه!

نفس عمیقی کشیدم که نگاهی بهم کرد و گفت:

-ماجرای سورن و بنیامین چی؟

من: بعد مهمونی حتما میگم.

لبخند غمگینی زد و بعد مکثی گفت:

-چجوری بین این همه بحران زنده موندیم؟

نیشخندی زدم و گفتم:

-رویا بافتیم؛ رویا...

سری تکون داد که به براهان زل زدم. اگه می‌رفت چی؟

اگه دیگه نمی‌دیدمش چی؟ اخه اونقدری که اون توی زندگیمه، خودم نیستم...!

اصلا من دیگه اون دل‌آرا نبودم. دل‌آرا که بدجنس نبود، دل‌آرا که قلبش سالم بود چی شد این همه افکار در هم سراغم اومد. چی شد این نمایش شروع شد؟

کاش نمونه یه دیکتاتور خوب بود و حکم به بودنت می‌داد!

حکمی که تا ابد باهام باشی...

الیاس بهم زل زد و گفت:

-تو فکری!

نفس عمیقی کشیدم که گفت:

-چت شده؟

من: هیچی.

مشکوک نگاه کرد و گفت:

-تو من رو به عنوان پدر قبول داری؟

به چشم‌هایش زل زدم. این مرد شاید یک آدم‌کش بود، ولی باز هم دوستش داشتم.

من: مگه غیر از اینه ددی؟

برای اولین بار لبخند جذابی زد و رفت.

چند ساعت تا مهمونی مونده بود و من هم درحال حاضر شدن بودم.

نگاهی به خودم کردم. لباسی که خریده بودیم رو پوشیده بودم کت چرمم با نیمه‌تنه‌ای زیرش پوشیده بودم و به علاوه چکمه‌های مشکیم خیلی می‌اومد.

لبخند کمرنگی رو لبم اومد. ارایش خفنی کرده بودم و حاضر آماده کیفم رو دستم گرفتم و به سورن زل زدم و گفتم:

-حلما مواظبت هست، شیطونی نکن.

باشه‌ای گفت که در رو باز کردم و بالای پله‌ها و ایسادم که نگاه چند نفر رو روم حس کردم. از پله‌ها پایین رفتم و به الیاس زل زدم که

گفت:

-اماده‌ای؟

سری تکون دادم که براهان نگاه طولانی و سردی بهم انداخت.
سرد نبود از درون کوره‌ی آتیش بود ولی نگاهش... خیلی عجیب
بود.

بنیامین جلو نشست و ماهم پشت.

راننده راه افتاد و تا مقصد کسی چیزی نگفت. بعد اینکه همه پیاده
شدن به کشتی روبروم زل زدم. کشتی بزرگ و نورانی که مهمون‌ها
دونه به داخل می‌رفتند. الیاس دستم رو گرفت و وارد شدیم. کشتی
راه افتاد و ماهم یک قسمت نشستیم. بعضی‌ها با تعجب به براهان
نگاه می‌کردند. کاش دخترا هم اینجا بودن... جام رو دستم گرفتم و
یکمی ازش خوردم و سرم رو پایین انداختم.

اینجا همه چی شبیه خودشه جز من

اینجا صبوری چیزی رو حل نمیکنه

اینجا من مُرده داره نفس میکشه

اینجا هرچیزی پیدا میشه غیر از حاله خوب!

اینجا خیلی وقته تنها راهه آرامش مُردنه..!

به آنا و اصلان زل زدم و لبخندی بهشون زدم و با دیدن فواد اخمام

تو هم رفت.

فواد: می بینم این خانم کوچولو هنوز پیشت.

الیاس: آدم نباید دخترش پیشش باشه؟

لبخند کمرنگی زدم.

فواد: اوه! یادم نبود دخترت حساب میشه.

از جمع دور شدم و سمت بیرون رفتم و نوک کشتی ایستادم و به دریا زل زدم.

بعد چند دقیقه حضور یک نفر رو کنارم حس کردم. برگشتم و بهش زل زدم که گفت:

-ناراحتی چرا؟

من: نیستم.

براهان: من ادمهارو بزرگ کردم. کل این شهر مال منه، تک تک ادم هاش رومی شناسم نقطه ضعف هاشون رو گریه و لبخند هاشون رو. سعی نکن پنهان کنی چون خوب بلدمت.

خنده ای کردم و گفتم:

-دیدنی نقطه ضعف هام کسایی هستن که دوستشون دارم و زدی همه رو کشتی.

مکثی کرد و گفت:

-من نکشتم...

در آینده همه چیز درست میشه.

نیشخندی زد و ادامه داد:

-البته فقط برای تو.

من: چرا فکر میکنی زمان جلو بره همه چیز حل میشه، یکم منطقی

باشه، بره عقب من خودم همه چیز رو درست میکنم.

دستم رو گرفت و روبروش رخ به رخ هم وایسادیم.

نگاهش در حال گردش روی صورتم بود که گفت:

- ازت یک چیزی میخوام

من: هوم؟

براهان: به هیچوجه تاکید می‌کنم هر اتفاقی افتاد به هیچوجه دیگه

سراغ من نمیای.

سکوت کردم و دستم رو مشت کردم.

چجوری؟ شاید اون بتونه ولم کنه چون علاقه‌ای نداره ولی... این

وسط من باز قربانی میشم.

سیگارش رو روشن کرد و گفت:

-این آخرین باره که دیگه سیگار می‌کشم.

نفس عمیقی کشیدم و به بنیامین زل زدم و تازه چیزی یادم اومد.
به پیانو زل زدم و نگاهی به پسری که دی جی بود کردم و نزدیکش
شدم.

من: ببخشید.

نگاهی کرد و هدفونش رو در آورد و گفت:

-چیه؟

من: می‌تونم ازت یک خواهشی کنم.

سری تکون داد که در گوشش همه چیز رو گفتم و با تعجب باشه‌ای
گفت.

آهنگ قطع شد و به آنا اشاره‌ای کردم، که برق رو قطع کرد. سریع
پشت پیانو نشستم و برق‌ها وصل شد.

لبخندی زدم و پشت میکروفن گفتم:

-این آهنگ درخواستی و می‌خوام برای یک نفر اجراش کنم می‌تونم؟

با صدای سوت و دست نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-برای تو جانا...

(جانا: دل‌آرا ازت می‌خوام که یک روز این آهنگ رو برای بنیامین
بخونی.)

آروم انگشتم رو روی پیانو کشیدم و شروع کردم:

Summer after high school when we first met

تابستون بعد از دبیرستان وقتی ما اولین ملاقاتو داشتیم

We make-out in your Mustang to Radiohead

And on my 18th Birthday

و توی تولد هیجده سالگی من

We got matching tattoos

ما تتو ست زدیم

Used to steal your parents' liquor

نوشیدنی‌های پدر و مادرتو می‌دزدیدیم

And climb to the roof

و می‌رفتیم پشت بوم

Talk about our future

در مورد آینده حرف می‌زدیم

Like we had a clue

مثل اینکه ما یه معما داشتیم

Never planned that one day

هیچوقت برنامه‌ی روزی رو نچیدیم

I'd be losing you

که من از دستت خواهم داد

In another life

در زندگی بعدی

I would be your girl

دختر تو میشم (مال تو میشم)

We keep all our promises

ما همه ی قول هامونو نگه میداریم

Be us against the world

ما باشیم درمقابل تمام جهان

In another life

در زندگی بعدی

I would make you stay

مجبورت میکنم بمونی

So I don't have to say

پس دیگه مجبور نیستم بگم

You were The One That Got Away

تو کسی بودی که رفته

The One That Got Away

کسی که رفته

I was June and you were my Johnny Cash

من جان تو بودم و تو جانی کش من

Never one without the other We made a pact

هیچوقت بدون همدیگه (هیچوقت بدون همدیگه زندگی نخواهیم کرد)
ما عهد بسته بودیم

Sometimes when I miss you

زمانایی که دلم واست تنگ می شد

I put those records on (whoa)

من اون رکورد هارو گذاشتم

Someone said you had your tattoo removed

یه نفر گفت تو حتما تتو تو ریمو (حذف) کردی

Saw you downtown singing the Blues

تو مرکز شهر دیدم که بلوز (یه اهنگ) رو می خوندی

It's time to face the music

زمان اینکه با موسیقی رو به رو بشی

I'm longer your muse

من دیگه موزیک تو نیستم

In another life

در زندگی بعدی

I would be your girl

دختر تو میشم (مال تو میشم)

We keep all our promises

ما همه ی قول هامونو نگه می‌داریم

نگاهی به بنیامین که خیره و مبهوت بهم زل زده بودم انداختم. بغضم
رو قورت دادم و بلند شدم و داخل سرویس بهداشتی رفتم.

آبی به صورتم زدم و کلافه چنگی به موهایم زدم و بیرون رفتم.
افراد کمی تو سالن اصلی بودن

براهان سمت اومد و گفت:

-نمی‌دونستم با یک خواننده‌ی ماهر طرفم.

خندیدم و گفتم:

-نه زیاد واسه خودم می‌خونم

دستم رو کشید و گفت:

-همراهم بیا.

داخل جای تاریکی رفتیم که صدای قاشق و چنگال او مد.

باهم سمت میز رفتیم و مردهای پولدار و خلافاکاری که الیاس برام گفته بود رو دیدم.

براهان صندلی رو کشید و نشستیم و خودش هم کنارم نشست.
مردی گفت:

-پس دختری که هم فرزندته و تو پاکسازی زنده مونده اینه؟
الیاس سری تکون داد.

انواع و اقسام غذاهای گوناگون بود؛ اما هیچمیلی دیگه به غذا
نداشتم، مخصوصا با این شریک‌هایی که قاتل انسان‌ها بودن.
چونم توسط براهان گرفته شد و گفت:

-دختر خوبی باش لطفا.

عصبی سرم رو تکون دادم که قاشق رو داخل دهنم کرد و مجبورم
کرد که بخورم.

به نیم رخ جذابش نگاه کردم که گفت:

-آبرو ریزی نکن بخور.

با اجبار چند قاشق خوردم و بلند شدم.

آنا کنارم اومد و گفت:

-دل آرا.

نگاهش کردم که با خوشحالی بغلم پرید و گفت:

-اعتراف کرد اعتراف کرد.

لبخند عمیقی رو لبم اومد.

من: تبریک میگم ای شیطان بلاخره مخش رو زد.

قهقهه‌ای زد که گفت:

-نگاه‌های شما دوتا هم خیلی خاص‌ها

با تعجب لب زدم:

-چی؟

آنا: تو و براهان دیگه.

موهانش رو کشیدم که جیغی زد و گفتم:

-خفه شو بابا به جای این کارا برو پیش آقاتون.

خنده‌ای کرد و رفت. بنیامین تمام مدت گوشه‌ای از سالن نشسته بود

و بهم نگاه می‌کرد.

کنارش رفتم و گفتم:

-حالت خوبه؟

لبخند کمرنگ تلخی زد و گفت:

-تو جانا رو می‌شناسی؟

نیشخندی زدم و گفتم:

-اره ولی فعلا خیلی زوده واسه توضیح دادن بعدا راجبش مفصل حرف می‌زنیم.

بلند شدم. فواد خبیث نگاهم می‌کرد و با براهان حرف می‌زد. به براهان زل زدم.

تو آن شعری که من جایی نمی‌خوانم

هیچ وقت برای کسی مهم نبودم... کاش می‌شد به کسی که دوستش داریم برسیم. بابا خب اگه تو عشق یکی قربانی میشه و اون یکی پی خودشه، چرا اصلا عشق وجود او مد؟ عشق؟ آخه به این میگن عشق! من که بگن عشق رو تعریف کن یک کلمه میگم پایان غم‌انگیز. حالا برای بعضی‌ها پایان خوشه؟

اصلا گاهی از بی‌خیالیش حرص می‌خورم، دلم برای خودم می‌سوزه که تو هیچ چیزی از زندگیم شانس نداشتم.

از یک جا به بعد می‌فهمی واسه اون چلغوز مهم نیستی و خودت راحت رو می‌کشی و میری. بمونی که چی بشه؟ با امید اینکه اونم تورو دوست داره؟

نیشخندی زدم ولی من از این مرد نمی‌تونستم دل بکنم.

نگاهش با نگاهم گره خورد که چشمکی زد و لبخند کمرنگی رو لبم
اومد و اون هم به بحثش با فواره ادامه داد.

بوی سوختگی همه جا پیچید. با تعجب به اطراف نگاهی کردم.
بیرون رفتم و بیرون محوطه گشتی زدم. صدای سرفه‌ها یک لحظه
هم قطع نمی‌شد.

با صدای تیر ترسیده دویدم و پیش براهان و بقیه رفتم. با دیدن آنا که
نالهی از درد می‌کرد و به خودش می‌پیچید ناباور به فواد زل زدم.
اصلان با خشم داد بلندی زد و شروع کرد به کتک زدنش.
اهورا سمتش اومد و گفت:

-چه غلطی می‌کنی اصلان؟

اصلان دیوانه بار اسلحه رو گرفت و شلیک کرد.

ناباور به جسم غرق در خون اهورا زل زدم.

برگشتم که بهت زده به روبروم نگاه کردم.

من: ب... براهان.

سمتم برگشت و اشاره‌ای به آتش کردم که با همه‌ی مهمون‌ها و
قایق کوچکی که داشت اون‌هارو از کشتی خارج می‌کرد، تعجب
کردم.

آتیش... مامان و بابا... اون آتش سوزی لعنتی!

بنیامین و براهان دستم رو گرفتن.

براهان: برو الیاس رو بیار.

بخاطر اورژانسی بودن و وضعیت آنا، اصلان بغلش کرد و از کشتی خارج شدن. بعد اونها الیاس و بنیامین. براهان پایین رفت و دستش رو ستم آورد و داد زد:

-بجنب...-

نگاهی به فواد کردم که سعی داشت از اینجا بره.

قایق ران گفت:

-دیگه جا نیست بقیه با قایق‌های بعدی بیاید.

براهان بهت زده داد زد که لبخندی غمگینی زدم و گفتم:

-برو منم میام.

بی توجه بهش به فواد خیره شدم.

حالا دیگه نصف کشتی آتیش گرفته بود.

با خشم سمتش رفتم و مشت محکمی تو صورتش زدم.

فواد: دختره‌ی روانی کشتی آتیش گرفته.

بی توجه، بهش زل زدم که کشتی تکونی خورد و آب داخل اومد.

جیغ بلندی زدم و یقه‌اش رو گرفتم و گفتم:

-د لعنتی تو همه رو ازم گرفتی، همه.

مامان و بابا و دخترا...

من همه چیزم رو از دست دادم، روحم، دوستانم رو، می‌توننی بفهمی؟

می‌توننی حسش کنی؟ من مُردم، خدا لعنت کنه تو و اون پاکسازی

مسخره‌ات رو، تو نابود کردی همه چیزم رو

خواست چیزی بگه که تکونش دادم و گفتم:

-می‌توننی حس کنی چقدر درد داره؟ جواب بده عوضی. تو منو کشتی

نیشخندی زد که اسلحه رو ازش گرفتم.

قدمی عقب رفت و گفت:

-صبر کن دل‌آرا.

اون همه رو ازم گرفت هر کی که فکر می‌کردم. تک تکشون جلوی

چشمام مردن و باعث شد من تا ابد هیچ وقت آدم سابق نشم

من: برو به درک مردیکه‌ی روانی

اسلحه رو نشونه گرفتم و تمام...

شلیک.

نالهای کرد که کشیدمش داخل سالن و وسط انداختمش. در سالن رو

بستم و از پشت شیشه بهت زده فریاد بلندی زد.

شعله‌ها اوج گرفتن و دویدم. با پرت شدن من کشتی منفجر شد.

چشمام بسته شد و فقط موج‌های آب رو حس کردم. با بیرون اومدن از آب نفس عمیقی کشیدم و سمت خشکی رفتم. نگاهم روبه کشتی دادم و در حال تماشای نمایش شدم، نمایش مرگ. از همون روز که با بچه‌ها داخل کافی شاپ بودیم شروع شد. دقیقا روز پاکسازی...

و حالا من یک قاتلم. من از یک دختر مثبت تبدیل به یک دختر شکست خورده و مرده متحرک، یک عروس فراری و یک شیطان عاشق شدم و حالا یک قاتلم.

با صدای آژیر پلیس بی رمق نگاهی کردم و تازه به خودم اومدم و دویدم با تمام سرعت دویدم. با دیدن اصلان و الیاس و بنیامین که دستبند زده می‌برنشون و تعداد افراد دیگه‌ای، نفسم حبس شد.

الیاس نگاهم کرد و گفت:

-نگران نباش.

مگه می‌شد نگران نباشم.

با دیدن براهان بی رمق اسلحه از دستم افتاد و نگاهش کردم.

سمتم اومد و گفت:

-دل‌آرا.

با چشم‌های پر شده از اشک بهش نگاه کردم که گفت:

-مواظب خودت باش.

در آخر با زور پلیس‌ها وارد ماشین شد و گفت:

-هرجایی باشی بازم رئیستم یادت نره.

خشک شده به ماشین که دورتر و دورتر می‌شد زل زدم.

اشک‌هام راه خودشون رو گرفتن و سوار آمبولانس شدم که حوله‌ای

رو دوشم انداخت شد و به قیافه‌ی آنا زل زدم.

با چشم‌های نیمه باز بهم نگاه کرد و گفت:

-دل آرا.

با بغض خیلی آروم زمزمه کردم:

-جانم

آنا: ا... اصلان کجاست

بی صدا اشک ریختم و گفتم:

-بردنشون آنا

هر دو باهم اشک ریختیم و تا رسیدن به بیمارستان سعی کردم که

ارومش کنم.

داخل سالن نشسته بودم و سرم رو بین دو دستم گرفته بودم با صدایی

برگشتم و بهش زل زدم:

-خانم...

من: بله؟

فکر کنم سروان بود. مدارکی رو بهم داد و گفت:
-لطفا از روز اول هرچی می‌دونید رو توضیح بدید.
با نوشتن تمام جزئیات و پرسیدن چند سوال رفع زحمت کرد و
بی‌خیال شد.
حالا دیگه کاملا امیدم رو از دست داده بودم.

چند روز گذشته بود و حالا دیگه همه چی تغییر کرده بود.
الیاس بعد چند روز آزاد شد و همین طور بنیامین.
تا ماجرای عاشقی این دوتا رو فهمیدن همه چی حل شد.
آنا حالش بهتر شده بود و تو خونه درمان می‌شد ولی من و اون چی؟
اصلا و براهان به یک سال حبس محکوم شدن. یک سال زمان
زیادی بود، البته برای من.
دوری از براهان مثل یک کابوس برام بود.
خونه دیگه خیلی بی‌روح شده بود. هر روز کارم شده رفتن به اتاقش
و رو تخت خوابیدن تا بتونم عطر تنش رو حس کنم.
هر روز کارم شده رفتن به اتاق دخترا و دونه به دونه خاطرات رو
مرور کردن.

هر روز و هر روز کارم شده به دیوار زل زدن و پرسیدن این سوال که چرا اینجوری شد؟...

دیگه نه من انرژی داشتم و نه آنا.

حتی بنیامین و الیاس هم از رفتارم چیزهایی رو فهمیده بودن.

الیاس: بیا دل آرا.

سمتش رفتم و گفتم:

-بله؟

تو این مدت رفتار من و الیاس خیلی خوب شده بود شاید پدر واقعیم نبود؛ اما مثل یک پدر و دختر واقعی رفتار می کردیم.

الیاس: کی می خوای مسخره بازی رو تموم کنی هوم؟

من: چه مسخره بازی

الیاس: ببین با خودت چیکار کردی اصلا از کجا می دونی دوستت داشته باشه؟

یک سال گذشت ولی بعدش چی دل آرا شما باز به هم برمی گردید که الان اینجوری جلز ولز می کنی.

راست می گفت من داشتم واقعا چیکار می کردم.

من: می دونم حق با توئه.

نگاهی کردم و ادامه دادم:

- می‌خوام به بنیامین همه چیز رو بگم.

نگاه تیزش رو بهم دوخت و گفت:

- باشه.

نفس عمیقی کشیدم و نگاهم رو بنیامین موند، دیگه وقتشه مگه نه؟
که برم و همه چیز رو بهش بگم. بهش بگم سورن پسر خودش
درمورد جانا و...

بلند شدم و به بنیامین نگاهی کردم که دست بنیامین رو کشیدم دور.
در قفل کردم که با تعجب گفت:

- می‌خوای باهام چیکار کنی؟

تک خنده‌ای کردم که مصنوعی جیغی کشید و فرار کرد.

بنیامین: الیاس جونم هوی این دختره می‌خواد...

گوشش رو محکم کشیدم و گفتم:

- بهتره بتمرگی و غار غار نکنی.

سری تکون داد و نفس آسوده‌ای کشید.

نگاهش کردم و گفتم:

- من میدونم با جانا بودی.

دهنش رو سه متر باز کرد و بهت زده نگاهم کرد.

من: همه چیز رو می‌دونم ولی تو هیچ چیزی رو نمی‌دونی. بهت گفته بودم که می‌گم.

صفحه‌ای از اون دفتر رو باز کردم و بهش دادم.

من: بخون

مضطرب شروع به خوندن کرد و خیره نگاهم کرد.

من: چیه؟ فهمیدی؟ فهمیدی من کی بودم و سورن کیه؟

با بغض مردونه‌ای گفت:

- چرا

من: من از اول دنبالت بودم بنیامین. من به سورن قول داده بودم باباش رو پیدا کنم. من پنج سال اون بچه‌رو بزرگ کردم و این بلاها سرم اومد. من عوض شدم ولی عوضی نشدم. من اومدم اینجا تا سورن رو بهت برگردونم ولی ناخواسته خودم درگیر شدم. درگیر پاکسازی و مرگ بچه‌ها، درگیر اون داداشت، درگیر الیاس.

سورن بهت احتیاج داره من...

مکتی کردم.

اخمی کرد و گفت:

- دِ بنال لعنتی.

لبخند تلخی زد و گفتم:

- من دارم میرم چون می‌دونم هیچ وقت به چیزایی که می‌خوام نمی‌رسم، چون به هیچی نرسیدم. زندگی من فقط هیچی جز یک جوک نیست. من هر کاری که خواستم رو کردم و به نتیجه رسیدم. مبهوت نگاهم کرد و گفت:

- اما...

من: هنوز یک کار نیمه تموم دارم باید برم قول بده مواظب سورن باشی

لبخندی زد و سری تکون داد.

بیرون رفتیم و با الیاس هم صحبت کردم. موافقت نکرد؛ اما بعد راضی کردنش خوشحال شدم.

می‌دونم شاید از شون دور می‌شدم ولی هرچی بود دیگه همه چی تموم شده بود باید می‌رفتم درسته؟

وجدان: نخیر

کی از تو نظر خواست

وجدان: دل‌آرا داری چه غلطی میکنی؟ انقدر شاسگول بازی در نیار.

- گمشو لطفا.

شروع کردم وسایلم رو جمع کردن که سورن داخل اتاق اومد و به

چمدون زل زد. با ناراحتی گفت:

- چیکار می‌کنی؟ داری کجا میری؟

من: برای همیشه که نمیرم تازه باهات در ارتباطم.

دستم رو گرفت و گفت:

- دل‌آرا اگه از بی شوهری داری می‌میری نگران نباش من خودم باهات ازدواج می‌کنم فقط نرو.

اخمی کردم و گفتم:

- من عرضهی تربیت کردن تو هم نداشتم.

شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- خب تربیت خودت بد بوده.

من: بچه پرو!

خندید و من هم به جمع کردن ادامه دادم.

در زده شد و الیاس داخل اومد و گفت:

- بیا با تو کار داره.

با تعجب نگاهش کردم و گوشی ازش گرفتم.

صدای لرزون مردی رو شنیدم:

- ا... الو

من: بفرمائید.

سرفه‌ای کرد و گفت:

- سلام دل‌آرا خانم من از دفتر مدیر تماس می‌گیرم برای فیلمنامه.
اسدی هستم

با تعجب گفتم:

- فیلمنامه؟

اسدی: بله... اون فیلمی که ساخته نشد به بچه‌ها دادم که بررسی کنن
و مورد تایید قرار گرفتن و هر وقت بخواید برای قرارداد فیلم بیاید
دفتر.

با خوشحالی گفتم:

- جدی میگید؟

اسدی: بله شوخیم کجا بود.

با خوشحالی جیغی زدم و بعد صحبت قطع کردم. می‌دونستم کار
الیاسه.

سمتش دویدم و محکم بغلش کردم که دستش دور کمرم حلقه شد.

من: مرسی ددی جون.

تک خنده‌ای کرد که با شوق داخل اتاق رفتم و ترجیح دادم بکپم.

با صدای عر عر سورن بیدار شدم.

کلافه به بالش چنگ زدم و همزمان صدای خوش آمدگویی او مد.
کلافه بلند شدم و دست صورتم رو شستم.

زیر لب غر زدم:

- این کیه کله سحر پا شده او مده

به ساعت نگاه کردم که یک ظهر بود.

البته کله‌ی ظهر مزاحم شده.

بعد اینکه لباس‌هام رو عوض کردم پایین رفتم و با دیدن مهمون‌هایی
تعجب کردم.

یک دختری که چهره‌ی ملیحی داشت و یک آقا و خانم با دیدنم بلند
شدن.

الیاس: معرفی میکنم عمو و زن عمو بنیامین و براهان. آرش جان و
ترانه خانم و دخترشون ساجده.

لبخندی زدم و گفتم:

- خوشبختم.

سری تگون دادن که نشستیم، سورن و بنیامین هم بهمون اضافه
شدن.

ساجده: پسر عمو پس سورن خان ایشونن؟

سورن چشمکی زد و گفت:

- با اجازه‌ی شما بله.

تک خنده‌ای کردم که بنیامین گفت:

- شرمنده دل‌آرا جان برای تربیت سورن هیچ زحمتی به خودش نداده.

چشم غره‌ای بهش رفتم و به ساعت زل زدم، انگار دیگه وقت رفتن بود مگه نه؟

الیاس مضطرب نگاهی بهم کرد که لبخندی بهش زدم، حاضر شدم و با بدبختی به کمک بادیگاردها چمدونم رو پایین آوردم.

مهمون‌ها برای دیدن سورن اومده بودن ولی عذر خواهی کردم از همه و گفتم که دیگه باید برم.

به الیاس نگاه کردم و گفتم:

- خب دیگه انگار وقت رفتنه.

لبخند تلخی زد و گفت:

- دل‌آرا...

نگاهش کردم که گفت:

- من به مادرت نرسیدم ولی تو زندگیم بهترین اتفاق برام بودی من جلوت رو نمی‌گیرم چون میدونم همیشه هستی.

به قلبش اشاره کرد که لبخندی زدم و گفتم:

- تو بهترین بابایی می‌دونیستی؟

نگاه مبهوتش رو بالا آورد که گفتم:

- راست میگم دیگه کدوم بابایی گنگستر.

هر دو باهم زدیم زیر خنده که چمدون رو کشیدم.

همون موقع آنا پایین اومد و نگاهی بهم کرد و ناراحت گفت:

- داری میری؟

سری تکون دادم که گفتم:

- دل آرا ممنون بابت همه چی و البته بابت همه چی متاسفم.

- ببند بابا.

خندید و هم رو بغل کردیم، سورن بین اون همه یواشکی سمت

دوید و بغلم کرد و

با بغض گفت:

- من رو یادت نره!

چشمام رو بستم و بیشتر تو بغلم فشردمش و گفتم:

- چجوری می‌تونم فراموشت کنم بچه؟ مراقب خودت باش!

سری تکون داد و ازم جدا شد، به نامه تو دستم نگاهی کردم، خب

دیگه وقتشه- وقتشه نامه جانا رو بعد این همه مدت به بنیامین بدم.

لبخند تلخی زدم و نامه رو روی میز گذاشتم و به الیاس گفتم:
- این برای خودشه بعدا بهش بده، می‌دونی که از خدافظی خوشم
نمیاد و خدافظی نمی‌کنم اینجوری بهتره.

بغلش کردم و سوار ماشین شدم، شیشه رو پایین دادم و گفتم:

- دلم برات تنگ میشه!

آروم زمزمه کرد و گفت:

- منم...

ماشین راه افتاد و از پشت شیشه باهاتش خدافظی کردم تا وقتی که
عمارت یک نقطه شد.

غم انگیزند...

چمدان‌های در دست، ترمینال‌های مسافربری، ایستگاه‌های قطار،
فرودگاه‌ها و البته مرگ

تمام آن چیزهایی هستند که عزیزانمان را
از ما دور می‌کنند.

غم انگیزتر از تمام این‌ها آدم‌های از خود سفر کرده‌اند.

آن‌هایی که خودشان را فراموش کرده‌اند و دیگر هیچ‌گاه به خود
باز نخواهند گشت!

عاشق‌هایی را می‌گویم که معشوقه‌یشان در یک عصر، بدون

خداحافظی آنها را رها کرده اند و رفتند!

وارد فرودگاه شدم و بعد از چک کردن وسایل و چمدون هام وارد سالن شدم.

افرادی بودن که هر کدام با شخصی خداحافظی می کردند، بعضی ها واسه یک مدت و بعضی ها واسه همیشه.

اما قشنگ تر از اون کسانی هستن که تازه به اینجا اومدن، تازه از راه رسیدن و تازه عزیزانشان رو دیدن.

ایستادم و به پشت سرم زل زدم.

کاش فقط یک بار، فقط یک بار دیگه می تونستم ببینمش.

سمت پله برقی رفتم و بغض کردم با صدای آژیر پلیس برگشتم و به پشت شیشه ها زل زدم و بیرون محوطه با دیدن شخصی که پشت شیشه ها و ایساده بود کپ کردم.

خودش بود، لبخندی زد و دستی تکون داد و زمزمه اش رو انگار به واضح شنیدم که گفت:

- به امید دیدار.

پله برقی بالا رفت و دستم رو بالا آوردم و با بغض زمزمه کردم:

- به امید دیدار.

از دید هم پنهان شدیم که برگشتم و اشک هام سرازیر شد، وارد

هوایما شدم و به صندلی تکیه دادم.

نامه‌ی جانا...

سلام دلبر حالت چطوره؟

الان که دارم این رو می‌نویسم زیاد وضع خوبی ندارم، ولی خوب می‌دونم الان کجایی و حالت چجوره، شاید از اینکه دل‌آرا ازت خدافظی نکرده ناراحتی ولی به دل‌نگیر اون همیشه عادتش همین بوده.

من پیشگو نیستم ولی از همه چی خبر داشتم. از پاکسازی و همه‌چی، می‌دونستم بعد مرگم چقدر اتفاقات بدی برای دل‌آرا می‌افته؛ اما من این رو نمی‌خواستم ولی اون روز که او مدم عمارت و نقشه‌اتون رو فهمیدم همه چی عوض شد.

بگذریم! این نامه رو برای تو می‌نویسم، تو نمیدونی من کجام، اینجا پُر از ساختمان‌های بلند و تیر هست، پُر از آدمای عجیب و غریب، حتی خودم هم نمی‌دونم چطور بین این‌ها دووم آوردم! به دادم برس اما...

با مردن قلبم به وسیله‌ی عشقت به دادم رسیدی، از سوزن مراقبت کن و همین‌طور دل‌آرا. من واسه بحث کردن این‌ها رو ننوشتم فقط خواستم بدونی که من همیشه کنارت هستم. اگه گفتی چجوری؟

خب سورن و دل آرا روح و جسم من تو دو تن هستن، باید برم هر
چند که دیگه رفتم...
دوست دارم، جانا!

یک سال بعد...

با عجله تو خیابان اول دویدم، اینجا پاریس بود شهر عاشق‌ها...
تو این یک سال چیز زیادی تغییر نکرده بود. من همون دختر یک
سال پیش بودم موهای چتری و بازم دورم ریخته بود.
با سورن و بقیه تا چند هفته پیش در ارتباط بودم ولی بخاطر اینکه
سرم شلوغ بود نتونسته بودم زنگ بزنم.
تو این مدت شاید فقط تونسته بودم فیلمی که ساخته بودم رو به اتمام
برسونم، فیلم نمایش مرگ، داستان ما بود، داستان همه‌مون... شاید
اون پاکسازی یکی از بدترین خاطرات برام شد؛ اما چیزهای جدیدی
یاد گرفتم و تونستم با افراد جدید آشنا بشم.

تو محوطه رفتم و صدای کسی که پشت میکروفن صحبت می‌کرد تا اینجا می‌اومد.

به نقاشی پانیا زل زدم، بهش قول داده بودم موقعی که نقاشیش انتخاب شد، اون اتفاق افتاد و حالا اثرش داخل موزه پاریس بود. با صدای اون فرد همه سمتش برگشتن:

- خانم‌ها و آقایان این اثر فوق العاده که می‌دونید واسه کدوم شخص هست اما بخاطر مرگ ایشون به جاش بهترین دوستشون اینجا حضور دارن، لبخندی زدم و سری تکون دادم.

بعد اینکه مراسم تموم شد به سمتِ خونه رفتم، فیلم تونست در اسکار جایزه بگیره ولی اینکه تو مراسم تک و تنها بودم ناراحت می‌کرد.

به برج ایفل نگاه کردم، کی فکرش رو می‌کرد من روزی اینجا باشم؟

خداروشکر فرانسوی یاد گرفته بودم و به مشکل بر نمی‌خوردم. در رو باز کردم و داخل رفتم، بی حوصله لباس‌هام رو عوض کردم که موبایلم زنگ خورد. با دیدن شماره‌ی آنا جواب دادم:

- بلی؟

- یک خبر خوب!

- باز چه نقشه‌ای واسه ما داری.

آنا: ا بدجنس.

- بگو حالا!

- اومدم پاریس.

فندق رو روشن کردم و با حرفش دستم سوخت و ناباور گفتم:

- چی؟

- پیچ پیچی اومدم دیدنت خواهر!

سیگار رو روشن کردم و بین لب‌هام گذاشتم و سرم رو کج کردم و
تلفن رو نگه داشتم.

- جان من؟

- باز داری اون کوفتی رو می‌کشی؟ یهو معتاد شدی بدبخت.

- زر نزن ببینم، کجایی بگو پیام دنبالت!

- نیاز نیست فقط در رو باز کن!

چند ثانیه‌ای مکث کردم و دویدم در باز کردم که با قیافه‌ی دلکِ آنا
روبه‌رو شدم و بغلش پریدم.

- وای کمرم!

کشوندمش داخل و گفتم:

- باورم همیشه.

خودش رو روی مبل پرت کرد و گفت:

- باید باورت بشه.

به دور اطراف زل زد و گفت:

- خیلی عوض شدی دل آرا، شلخته‌تر شدی.

رو مبل لم دادم و پک عمیقی زدم و گفتم:

- گذاشتم شما بیای زحمتش رو بکشی.

اخمی کرد که سمت آشپزخونه رفتم و غذا و خوراکی‌های مختلفی

براش آوردم و رو بهش گفتم:

- بیا کوفت کن.

سمت غذا حمله کرد، جام رو دستش دادم و برای خودم هم

همون جور که می‌ریختم گفتم:

- با اون... عشق کنار اومدی؟

مکثی کرد و خیره نگاهم کرد و به غذا خوردن ادامه داد و گفت:

- نه.

نشستم و گفتم:

- چرا؟

- می‌دونی اون قدر این یک سال زود گذشت که هنوز تو شک هستم، مثل یک فیلم بود، مثل یک آهنگ، خیلی سریع بود.
- نفس عمیقی کشیدم که با دهن پُر گفت:
- اوم... راستی فیلمت خیلی قشنگ بود!
- دیدی؟
- لبخند غمگینی زد و گفت:
- اره همه دیدن.
- خب حالا بگو ببینم تا کی پیش ما هستی؟
- نمی‌دونم فکر کنم یک هفته.
- فقط یک هفته؟
- پس چی به الیاس قول دادم اونجا ببرمت.
- اینجا سرم شلوغه اما سعی خودم رو می‌کنم.
- تند تند سرش رو تکون داد و گفت:
- قول بده کل پاریس بهم نشون بدی.
- باشه فردا می‌برمت، الان بیا بکپیم تو هم که خسته‌ای!
- سری تکون داد و رو تختم دراز کشید، چراغ رو خاموش کردم.
- خوشبختانه تختم دو نفره بود.

- جفتک ننذازیا!
- ایشی گفت و بغلم کرد که گفتم:
- خبری از اصلان نداری؟
- چشم‌هاش رو باز کرد و بهم زل زد و گفت:
- نه.
- تمام این مدت خبر نداشتی؟
- نه بابا، فقط همیشه یک یارو کله گنده دنبالم می‌اومد که بعد چند وقت غیبش زد.
- خب خاک بر سر می‌فهمیدی کیه!
- البته به لطف الیاس جون یارو به فنا رفت.
- پووفی کشیدم و گفتم:
- اینا هنوز آدم نشدن؟
- بابا کار خلاف کنار گذاشتن، الیاس دیگه شده بابا بزرگ برای سورن.
- لبخندی زدم و گفتم:
- به چشم من که سه سالشه.
- واو.

- درد بخواب !

- باشه باو.

چشم‌هاش رو بست و کم- کم هردو خواب‌مون برد.

با خستگی بیدار شدم.

همچین میگم خستگی انگار کوه‌کندم.

آنا کنارم نبود، بعد اینکه دست و صورتم رو شستم نگاهی بهش کردم که با لبخند گفت:

- صبح بخیر، من به جای تو صبحانه درست کردم.

من: به به دستت درد نکنه!

نشستیم و مشغول خوردن شدیم...

آنا شروع کرد به حاضر شدن و من هم پالتوی بلند مشکی و قهوه‌ایم رو پوشیدم و با هم رفتیم بیرون که گفتم:

- راستی تو چجوری آدرس رو پیدا کردی؟

لبخندی شیطانی زد و گفت:

- یک زمان هکر بودم.

- یا یک خلافکار؟

- حالا هرچی.

کل شهر رو گشتیم و به سمت رستوران رفتیم. ژینوس طبق عادتش به فرانسوی گفت:

- خوشحالم باز هم می‌بینمت، قهوه‌ی تلخ؟

سری تکون دادم که گفت:

- مهمون داری؟

آنا با تعجب نگاه می‌کرد که گفتم:

- دوست من فرانسوی بلد نیست، بی زحمت از پاستا و اسپاگتی برامون بیار!

لبخندی زد و گفت:

- حتما.

بعد از رفتنش آنا گفت:

- چی باهم زر می‌زدید؟

- هیچی گفتم فرانسوی بلد نیستی و دو نوع غذا گفتم بیاره، پاستاهای اینجا خیلی خوشمزه هست.

کف دست‌هاش رو به هم کوبید و با آوردن غذا مثل گوریل شروع کرد به خوردن که گفتم:

- دیگه چیزی نمونده بابا بیا بریم!

نوشیدنی رو سر کشید و گفت:

- آخیش بریم.

به برج ایفل اشاره کردم و گفتم:

- بیا بریم.

بعد اینکه رسیدیم با هم شروع کردیم قدم زدن و به برج خیره شدیم.

بیشتر زوج‌هایی بودن که کنار هم عکس می‌گرفتن و می‌خندیدن.

من و آنا هم با لبخند تلخی به هم نگاهی کردیم و حسرت خوردیم که
آنا گفت:

- هعی...!

- به قول شاعر که میگه، امشب در هوای تو پر می‌زند دلم ای

مهربان من، تو کجایی و من کجا؟!!

تک خنده‌ای کردم و آنا گفت:

- دل آرا!

نگاهش کردم که به سرویس بهداشتی اشاره کرد و گفت:

- دستشویی دارم.

- مگه خونه نرفتی؟

- رفتم ولی خب مگه من تنظیمش کردم؟

- باشه برو من انجام.

سری تکون داد و دوید، آروم خندیدم و باد ملایمی وزید که مو هام
رو هوا معلق شد و گل های صورتی رنگی به همراه باد رو هوا
حرکت کردن، برگ گلی رو روی هوا گرفتم و از عطرش لذت
بردم.

گل ها با این هوای دلتنگی و عاشقانه قاطی شده بودن، حس و حال
عجیبی به سراغم اومده بود.

هنوز هم فراموشش نکرده بودم، حتی با اینکه این چند وقت کسانی
بودن که می گفتن عاشق من هستن ولی خب دل من یک جای دیگه
گیر بود.

داخل حوضچه به خودم نگاه کردم و لبخند غمگینی زدم که بعد چند
دقیقه تصویر مردی کنارم قرار گرفت، شاید این حوضچه‌ی
آرزوهاست مگه نه؟

که تصویر چیزی که دوستش داری رو کنارت حس می کنی. آهی
کشیدم که صدای مرد کنار گوشم اومد:

- ببینم دلت گرفته باشه!

با تعجب میخکوب شدم و کم کم برگشتم،

نه!

خودش بود- خود، خودش، عوض شده بود خیلی زیاد.

لبخند کمرنگی زد و گفت:

- خیال نیست واقعیه.

صدای بم و مردونه‌اش، پیراهن سفید مردونه که دکمه‌ی بالابیش باز بود رو پوشیده بود و شلوار سورمه‌ای رنگ.

موهای بلند شده بود و باعث شده بود کمی موهایش رو پیشونیش بریزه و چشم‌های مرموزش رو پنهان کنه.

تتوهای بیشتری زده بود و صورتش خشن‌تر شده بود؛ اما واسه من نه...

بغض کردم و نفهمیدم که کی تو آغوشش رفتم.

آروم زمزمه کرد:

- گفته بودم هر جا که باشی من باز هم رئیس و مالکت هستم و خواهم بود تا ابد.

راست می‌گفت مالک جسم و روح قلبم شده بود.

دستم رو دور گردنش انداختم و سرم رو به سینه‌اش تکیه دادم.
ازم جدا شد و گفت:

- دل آرا...

نگاهش کردم که با جدیت و تحکم گفت:

- یادت باشه من هیچ‌وقت - هیچ‌وقت تنهات نخواهم گذاشت، دیگه حق نداری تنها زندگی کنی!

لبش به سمت بالا رفت و گفت:

- وقتی دیدم که فقط جانا و دوستات رو داری پیش خودم گفتم که چقدر رفیق‌بازی، اونجا بود که فهمیدم دنیا چقدر نامرده که تک تکشون رو ازت گرفت.

اون روز دلم بی‌قرار شد که دیدم یک دختر متفاوت بدون عینک و کتونی‌های سفید داره از مراسم عروسیش فرار می‌کنه.

اون لحظه برام مثل یک نمایش زیبا بود و خیلی از لحظات دیگه که کشف می‌کردم و باهات آشنا می‌شدم برام صحنه‌ها آهسته می‌شد ولی هر چقدر داغون‌تر شدنت رو می‌دیدم حالم بدتر می‌شد و تنها راهش سیگار بود.

نمی‌خوام فقط واسه اون موقع‌ها و نقش‌بازی کردن من پرستارم باشی، می‌خوام واسه همیشه پرستار قلبم باشی.

دستم رو مشت کردم تا از گریه جلوگیری کنم.

پاکت سیگار رو از کیفم در آورد و گفت:

- من واسه تو ترک کردم اون وقت تو که بدتر از من شدی مو قشنگ!

اشک‌هام سرازیر شدن و از ته دل زدم زیر گریه. گریه‌ی بدبختی و خوشحالی بعد این همه سختی و از دست دادن دخترها حالا موقع خوشبختی بود یعنی؟

بغلم کرد و گفت:

- هیس چیزی نیست، می‌دونم چقدر سخته از دست دادن کسانی که دوستشون داری ولی جلو چشم‌هات پَر پَر می‌شن، می‌دونم سخته بزرگ کردن بچه‌ای که نمی‌دونی باید چیکار کنی، سخته چند سال این درد و بار رو با خودت حمل کنی ولی من دیگه هستم.

با گریه بهش زل زدم و گفتم:

- براهان!

نگاهی کرد گفت:

- جانم؟

- تو دیگه تنهام نذار!

لبخند محوی زد و چشمی گفت.

تازه یاد آنا افتادم و اشک‌هام رو پاک کردم و دست براهان رو کشیدم و دویدم.

- اون بچه هنوز تو دستشویی گیر کرده؟

- نه با آقا اصلان در حال گریه زاریه!

اشاره بهشون کرد و با دیدن اصلان با خوشحالی سمتشون رفتم.

اصلان با دیدنم آنا رو شوت کرد رو زمین و گفت:

- ای جونم آبجی دل‌آرا!

- آخ کمرم ایش داداش من از همه بهتره مگه نه داداشی؟
- براهان تک خنده‌ای کرد که با تعجب گفتم:
- شما سه تا چرا یهو اومدید پاریس؟
- ببخشید عشقم من دیروز اومدم.
- اصلان ادای آنا رو در آورد و دستش رو دور گردن براهان انداخت و گفت:
- عشقم من و تو هم همزمان از زندان باهم آزاد شدیم و با دستور پدر شوهرم یعنی الیاس جان اینجا اومدیم.
- خودت رو جمع کن گوسفند!
- اصلان ایشی گفت و آنا رو روی دوشش می‌ندازه و میگه:
- خب داداش دیگه بیا ببریمشون!
- فردا خب می‌ریم.
- آنا رو پرت کرد رو زمین و بی خیال گفت:
- باشه پس بزاریم واسه فردا.
- کمک کردم بلند شه و خودم هم بهش می‌خندیم که داد زد:
- زهرمار هر - هر می‌خنده، بریم خونه آه!
- چشم غره‌ای رفتم و گفتم:

- پس الیاس خبر داشت.

سری تکون دادن و راهی خونه شدیم، در رو باز کردم و سه تایشون وارد شدن.

آنا رفت داخل اتاق تا لباس هاش رو عوض کنه ولی براهان و اصلان با تعجب به اطراف و پاکت های سیگار نگاه می کردن.
ریلکس گفتم:

- تا کی می خواین اونجا وایسید؟

داخل اومدن و رو مبل نشستن که اصلان گفت:

- رکورد رو شکستیا حاجی بازار شامه؟

- گذاشتم واسه خانمت و شماها که مرتب کنید!

اصلان دستمال سر رو بست و گفت:

- اینجا انگار یک بمب زدن همه چی منفجر شده بلند شو داداش!

- برو حوصله ندارم.

آنا غرغرکنان بیرون اومد و گفت:

- تنبلی نکنید همه چی رو جمع جور کنید!

اونا شروع می کنن به جمع کردن و من هم می شینم و تماشا شون می کنم.

بعد اینکه همه چی برگشت سر جای اول اصلان آنا رو بغل می کنه

که جیغ زد و گفت:

- ولم کن پسر هی روانی!

- باشه بابا رم کردی چرا؟

سمت براهان میره و به آنا اشاره می‌کنه و میگه:

- داداشی اون رو برام می‌گیری؟

- تو هم اون رو برام می‌گیری؟

چشم غره‌ای رفتم که براهان سمتم میاد و گفتم:

- می‌گم بعد اینکه پیش بقیه رفتیم کجا بریم؟

متفکر زل زد بهم و گفت:

- ایران یک سر می‌زنیم و بعد برمی‌گردیم و هر جا دوست داشته باشی زندگی می‌کنیم.

فکر کنم پاریس جایی بود که من واقعا دوست داشتم.

- همینجا

چشمکی زد و گفت:

- ما یک جا نمی‌مونیم همیشه در حال سفریم، با حرفش لبخندی رو لبم اومد.

از فرودگاه بیرون اومدیم، باورم نمی‌شد بالاخره می‌تونم سورن و بنیامین و الیاس رو ببینم.

با خوشحالی سوار ماشینی که الیاس فرستاده بود شدیم، همگی عینک‌های مشکی زده بودیم و البته ست مشکی زده بودیم، براهان دستم رو گرفت که ذوق کردم از اینکه آدم شده بود حس خوبی داشتم، خب آخه کارهای خلاف انجام نمی‌داد و در کل انگار آدمش کرده بودم. بدبخت آنا دو روز خواست پیش من بمونه که این آقایون سر و کله‌شون پیدا شد.

با ایستادن ماشین جلوی عمارت با ذوق بیرون پریدم، در رو برام باز کردن و با دیدن سورن که سمت میاد دویدم و محکم بغلش کردم. با ذوق بهم زل زدیم و گفتم:

- قدت بلند شده‌ها، واسه خودت دیگه مردی شدی!

- با اینکه داری پیرتر میشی ولی جذاب‌تر شدی!

اخمی کردم که گفت:

- شوخی کردم دلی، خیلی هم خوشگلی!

خندیدم و با دیدن بنیامین همدیگر رو بغل کردیم.

- دیدی گفتم میام.

- خوشم اومد، آدم خوش قولی هستی!

کنار گوشم گفت:

- دلِ داداش منم بُردیا!

مشت آرومی به بازوش زدم که خندید.

با دیدن مرد روبروم که جذابتر شده بود و حتی خوش انرژی‌تر
دویدم و بغلش پریدم. جفت پام رو از کمرش پایین آوردم و جیغ
بلندی زدم که همه با تعجب نگاه کردن.

- چیزی نیست واسه خالی شدن بود.

الیاس تک خنده‌ای کرد و گفت:

- خانوم‌تر شدی.

- بله پس چی، کسی نبود واسش بچه بازی در بیارم ددی.

از لحن مظلوم لپم رو می‌کشه، سمت حلما رفتم و بغلش کردم.

- حالت چطوره عشقم!

خندید و گفت:

- شکر، خوش اومدی عزیزم!

لبخندی زدم. بعد استراحت، دور هم نشستیم که اصلا ن گفت:

- آقا من یک چیزی بگم؟

منتظر نگاهش کردیم که گفت:

- من این رو می‌خوام، اینم اون رو می‌خواد.

براهان مشت محکمی بهش زد که الیاس گفت:

- خودم از همه چی خبر دارم.

- جدی؟ علم غیب داری؟

- ببند، خب اگه دخترها راضی باشن منم راضیم!

اصلان داد زد:

- مبارکه آقا، حالا دست بیا شهر چراغون کنید ستاره بارون کنید .

از این همه دیوونه‌بازباشون دیگه داشتم از خنده می‌مردم که بنیامین گفت:

- مراسم عروسی چی؟

- من پول خرج نمی‌کنم فقط عقد تمام!

- خیلی بیشعوری.

- هوی اذیتش نکن!

- چشم.

قرار شد یک مهمونی دورهمی بگیریم.

نگاه خیره‌ی براهان رو حس کردم و برگشتم که چشم تو چشم شدیم.

لبخند بانمکی زدم و سرم رو به علامت چیه تکون دادم که زمزمه

کرد:

- هیچی.

به لباس سیاه سفید بلندم نگاه کردم، لباس ساده‌ای بود چون از این پفی و فنردارها دوست نداشتم، والا چیه اخه، دوتا لایه از موهام رو پشتم بسته بودن و بقیش باز بود.

ارایشم هم زیاد غلیظ نبود و شیک ساده، به آنا زل زدم و چشمکی بهش زدم و گفتم:

- خوشگل شدیا!

- بزن به تخته.

- ایش از خودراضی.

مهمون‌ها همه اومده بودن و صدای آهنگ کلاسیک پخش می‌شد، آروم دوتایی بیرون رفتیم و از بالا به پایین زل زدیم. آنا پشتم قایم شد و گفت:

- اوه! چه خبره.

به براهان و اصلان که کت شلوار مشکی رنگی پوشیده بودن زل زدم. با لبخند نگاهش کردم و زنجیر گردنش بدجور خودنمایی می‌کرد.

حلماتند تند از پله‌ها بالا اومد و با دیدن ما گفت:

- کجااید شما همه منتظرن!

- اومدیم، برو!

- نخیر اول تو!

- همزمان باشه؟

سری تکون داد که دوتایی باهم پایین رفتیم و با مهمون‌ها مشغول سلام و احوالپرسی شدیم که آنا گفت:

- اینا کین؟

- مگه من می‌دونم؟

در حال گل-گل کردن بودیم و با نگاه خیره‌ی اون دوتا اشاره‌ای کردم و گفتم:

- بدو برو آقاتون!

خندید و رفت، بعد چند لحظه براهان سمت اومد و دستش رو جلوم نگه داشت و گفت:

- افتخار رقص با بنده رو می‌دین؟

لبخند کمرنگی زد و گفت:

- حتما.

دستم رو گرفت و باهم رفتیم پیست رقص، نزدیکم شد و نگاهی به چشم‌هاش انداختم که بغلم کرد و گفت:

- همیشه منتظر این لحظه بودم!

سرم رو روی سینه‌اش گذاشتم و گفتم:

- ولی من به پایان خوش اعتقادی نداشتم تا وقتی که تو اومدی.
تو این دنیا من خیلی چیزها از دست دادم ولی وقتی اون اومد همه
چیز عوض شد.

شاید دردهام کمتر شد و باید بگم تو نه تکرار میشی و نه تکراری.
بعد از تموم شدن آهنگ پیش اصلان و آنا رفتیم که اصلان با ذوق
گفت:

- چه شبی بشه امشب.

آنا سرخ شده سرش رو پایین انداخت که اصلان گفت:

- خانم خجالت نکش من که...

با اومدن الیاس حرفش ناتمام موند که الیاس گفت:

- خوب گوش کنید چی میگم از این دوتا خوب مراقبت می کنید.

سورن پرید و گفت:

- بابا میشه برای منم زن بگیری.

بنیامین زد تو سرش و گفت:

- خدایا صبر بده! امیدوارم از دست این بچه سخته نکم.

چشم غره‌ای رفتم و گفتم:

- مواظب این فسقل هم باش به جای غر زدن.

الیاس نگاهی بهم کرد و گفت:

- به پای هم خوشبخت‌شید، همیشه مراقب خودت باش دل‌آرا!

بغلش کردم و گفتم:

- ای بابا نگران نباش دیگه.

- نیستم چون می‌دونم رئیس باهات هستش.

براهان لبخند کجی زد و بهم زل زد

اون شب، شب خیلی خوبی بود و هیچ وقت فراموشش نخواهم کرد.

من و براهان ایران رفتیم و شهر خودمون رفتیم. در کنار براهان بودن حتی تو جهنم هم خیلی خوبه، بعد از یک مدت برگشتیم و دیگه تو این چند روز می‌خواستیم برگردیم فرانسه.

شنیدم حال‌آنا خوب نیست برای همین جیغ بلندی زدم که براهان سه متر پرید و نزدیک بود تصادف کنیم.

- چی الان کجایی؟

- چته دختر آروم! بیا این آدرس.

بعد اینکه آدرس بیمارستان رو داد به براهان زل زدم و گفتم:

- وضعیت اورژانسیه برو اینجا!

آدرس رو بهش دادم و دنده رو عوض کرد و با تمام سرعت گاز داد، تو راه با ذکر صلوات و دعای آیت‌الکرسی که خوندم بالاخره

صحیح و سالم رسیدیم.

دست براهان رو کشیدم و داخل سالن دویدیم با دیدن الیاس سریع سمتش رفتیم و گفتم:

- کو؟ کجاست؟

بی خیال به اتاق اشاره‌ای کرد و همزمان اصلان که با خوشحالی بالا و پایین می‌پرید روبه‌رو شدیم.

براهان آروم گفت:

- آدم باش پسر جنگولک بازیا چیه در میاری؟

- بابا شدم داداش چی زر میزنی!

ناباور خندیدم و به صورت آنا زل زدم و گفتم:

- جنسیتش چیه؟

اصلان گفت:

- جنسیت نداره که اژدره، بمب هسته‌ایه.

آنا با حرص می‌گه:

- عزیزم لازم نیست به بچمون محبت کنی.

دکتر می‌خنده و می‌گه:

- پسره بچتون!

اصلان دستش رو روی مانیتور می‌کشه و میگه:

- بیا آقا اژدر بیا بابا.

- زهر مار.

ریز ریز خندیدم و اصلان گفت:

- خدایی نتیجه رو ببین دوست دخترم شد زن قانونیم، بابام شد بابا بزرگ، داداش الدنگت شد عمو.

آنا با استرس گفت:

- وای بچه‌ها چجوری به بابا و مامانم بگم؟

- هیچی اژدر که به دنیا اومد فوکل پیچش می‌کنیم می‌فرستیم واسه مامان و بابات می‌گیم سوپرایز اینم نوه‌تون!

- هی نگید اژدر تو دهن‌تون می‌مونه.

- پرهام چطوره؟ به یاد روزی که فهمیدم حامله‌ای و پرهامان کز خورد.

خندیدم و گفتم:

- به‌خدا دیوونه شدی!

- بسه امل بازی، شماها هم اذیت شدید ببخشید.

لبخندی زدم و گفتم:

- وظفمه، مراقب آقا اژدر باش!

- پر هام.

- باشه بابا مراقب پرهات باش به پا نریزه!

با قهقهه اونجا رو ترک کردیم، از همشون خدافظی کردیم و بیرون رفتیم.

- خب بریم؟

لبخندی زدم و گفتم:

- بریم!

و بالاخره من و جناب رئیس تونستیم بریم پی زندگی خودمون.

بیدارش کردم و گفتم:

- بلند شو رسیدیم!

خسته همراه اومد و از فرودگاه بیرون رفتیم، چند بادبگارد در ماشین رو باز کردن که با تعجب گفتم:

- کجا می‌ریم؟

خواب آلود گفت:

- می‌فهمی!

جلوی عمارتی پارک کردن و با تعجب نگاهش کردم، همه چی داشت یک جای لوکس با ویوی خوب.

از سالن‌ها و از پنجره‌های شیشه‌ای که برج ایفل و کل پاریس معلوم

بود رد شدیم و داخل اتاق مون رفتیم، تخت دونفره و...

رو تخت لم داد و گفت:

- حال کردی؟

لباسم رو که عوض کردم با خستگی پریدم بغلش که گفت:

- آخیش تموم شد.

از خیابون رد شدم و سمت عمارت رفتم.

تازه از سرکار برگشته بودم و فیلم جدیدم رو داشتم می‌ساختم.

براهان می‌خواست بیاد دنبالم و قرار مون نزدیک برج ایفل بود، باد

ملایمی وزید و به شکوفه‌ها زل زد.

تو حال و هوای خودم بودم که با شخصی برخورد کردم و وسایلمش

زمین افتاد و گفتم:

- ببخشید!

صداش تو گوشم پیچید:

- ایرادی نداره.

سرم رو بلند کردم و با دیدنِ چهره‌ی آشناس تعجب کردم آروم

زمزمه کردم:

- مرسانا...

لبخندی زد و گفت:

- بازم ببخشید.

دوید و داخل کافی شاپی رفت و با تعجب به اکیپ دخترونه‌ای زل زد.

ته چهره‌هایشان شبیه جانا، آینور، مرسانا، زلفا، پانیا بود، همشون بهم زل زدن و لبخندی زدن. آدم‌ها هیچ وقت نمی‌میرند.

به تناسخ اعتقاد دارید؟ از یک زندگی میرسی به زندگی بعدی. من اعتقاد دارم...

اون‌ها همیشه زنده هستن تو این دنیا یا حتی دنیای دیگه‌ای مهم نیست کجا باشه.

مرگ فقط یک نمایش و من می‌گم فقط تجربه‌اش می‌کنیم. گاهی دوست داریم این مغز و افکارمون رو بفروشیم چون ازش خسته شدیم، اره از افکار بیهوده و این دردها که جای خالی و ردشون همیشه باقی می‌مونه.

من دختریم که پدر و مادرم تو آتش سوزی به خاطر اون مرد مُردن، من دختریم که عوض شدم و گیر شهر مرگبار افتادم، گیر آدم‌های قاتل، من کسایی که دوست داشتم رو از دست دادم اونم جلوی چشم‌هام ولی به جاش به خیلی از چیزها و خواسته‌هام رسیدم. نفس عمیقی کشیدم. دویدم و بغل براهان پریدم.

نگاه آخرم رو به دخترها دادم و لبخند کمرنگی زدیم و با براهان تو

خیابون‌های این شهر قدم زدیم.

#پاکسازی

تو شهر پاکسازی شد و کل مردم رو کشتن ولی منظور از پاکسازی
اشاره داشت به کرونا که عزیزانمون رو از دست دادیم....

#جانا

دختری که از عشق جدا شد و نتونست بهش برسه....

#مرسانا

بخاطر چاق بودنش توسط عشقش و دیگران مسخره شد اما بعد یک مدت تبدیل به دختر قوی شد...

#آینور

خانواده‌اش خواستن که ازدواج اجباری کنه و توسط خانواده‌اش زندگیش دگرگون شد ولی شکست نخورد...

#پانیا

خانواده‌اش جلوش رو گرفتن و نداشتن به ارزوهایش برسه، ادامه داد

و نقاش موفقى شد.

#زلفا

بخاطر كر و لال بودنش مسخره شد ولى به آرزوش رسيد...

#الياس عشقش رو ازش گرفت، وضعيت مالى خوبى نداشت ولى
تونست عضو موفق ترين و پولدار ترين هاى جهان باشه.

#بنيامين

سال‌ها با غم دوری عشقش عذاب کشید.

#براهان

مادر و پدرش رو کشتن و عضو مافیا شد تا انتقامش رو بگیره.

#دل‌آرا

پدر و مادرش رو تو آتش سوزی از دست داد و تک- تک رفیق‌هاش
جلوی خودش کشته شدن. مسئولیت سورن و کل زندگی به عهده‌ی
خودش بود. تغییر کرد، مبارزه کرد و تسلیم نشد.

پایان

یکشنبه ۲۱ آذر ۱۴۰۰

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس www.98ia3.IR مراجعه کنید.

آدرس انجمن در اینستاگرام: 98la.ir@

آدرس انجمن در تلگرام: www_98iia_com

